

# فریادی از اعماق قلب

اثر  
ویلیام سرز

## فهرست

۳	نوڪ
۶	يزد
۱۱	بيت شيراز
۱۳	درخت نارنج
۱۵	طهران پر اضطراب
۱۸	تلگراف ديگري از طهران
۲۰	همدان
۲۲	شيراز
۲۳	تبريز
۲۵	آهنگ وحشت
۲۸	استقبال از قهرمان
۳۱	اطفال
۳۱	زنده باد آيت الله ده ساله
۳۲	سه نفر به عليه يك نفر! نود سال در مقابل ده سال!
۳۳	"پدرم چون بهائي بود كشته شد."
۳۵	نامه اي از يزد
۳۹	بيرق اسلام
۳۹	آئينه هاي الهي
۴۰	وحدت اديان
۴۱	عشق هرگز تغيير نمي يابد
۴۵	اين آخرين نيست
۴۷	نسل جديد شهداء
۴۷	بيانيد با هم با قضيه روبرو شويم
۴۷	بالماسكه پايان يافته است
۵۰	آلودگي واقعي
۵۲	هر راه حلي كه تمام جهان را شامل نگردد محكوم به شكست است
۵۷	دور نمائي از آنچه كه در پيش رو داريم
۶۱	زنجير ها را پاره كنيد!
۶۳	دنياي كوچك و دنياي بزرگ
۶۶	تبريز
۷۵	گزارش ويژه از تبريز
۷۶	اسامي
۷۶	بهائيني كه از سال ۱۹۷۸ تا ۱۵ دسامبر ۱۹۸۱ در ايران بقتل رسیده اند
۷۸	بهائيني كه در ايران زنداني شده اند(البته آنهائي كه نامشان مشخص شده) تا ۱۵ دسامبر ۱۹۸۱
۸۰	بهائيني كه در ايران موقود شده اند
۸۱	زير چاپ

## فریادی از اعماق قلب اثر : ویلیام سرز

- چرا بزرگترین اقلیت مذهبی در ایران از حقوق بشري محروم شده اند؟
  - چرا اماکن و موسسات آن منحل یا مصادره گردیده؟
  - چرا خانه ها ، مزارع و املاک پیروانش غارت شده، به تاراج رفته یا سوزانده شده؟
  - چرا کودکانش توسط مسئولین مدارس از تحصیل محروم شده اند؟
  - چرا بهائیان ایران به وحشتناکترین روشها و بدون دادرسی محبوس، شکنجه و اعدام گردیده اند؟
  - چرا بهائیان ترجیح میدهند بمیرند و دینشان را انکار نکنند؟
  - آیا این قربانیان بی گناه در تنازع بقای این جهان ، مطرح خواهند بود؟
- (فریادی از اعماق قلب ) مدارك متقن و جوابهائي صریح مي دهد.

XXXXXXXXXXXX

ویلیام سرز، مؤلف، طنز نویس و ستاره سابق تلویزیونی یکی از بهائیان برجسته است. او بسیاری از شهدا و شهرهای نامبرده در این کتاب را می شناخته است. هیچ کس از او نخواسته که این کتاب را بنویسد. تحریر این صفحات غیر رسمی است. این ندای شخص اوست از آنچه که در ایران بر بهائیان گذشته و میگذرد.

او فکر میکند که شما باید درباره اینان بدانید.

## نوڪ

محمد حسين و شڪرنساء پس از يکروز کار سخت و طاقت فرسا در مزرعه شان به خانه بازگشته بودند. ( نام فاميل آنها معصومي است.) آنها در دهی کوچک و تقریباً فراموش شده ، واقع در کنار جاده و بنام نوک زندگي ميکردند اين مکان و ماجرای مدهش آنرا بياد داشته باشید.

اين داستان در ۲۲ نوامبر ۱۹۸۰ شروع ميشود. هفت ماه قبل از آنکه من شروع به نگارش اين صفحات کنم.

قرص کامل ماه ، نور دوستانه اش را روي چند خانه پراکنده در ده کوچک "نوڪ" مي پاشيد. محمد و شکر نساء سر و رويي از گرد کار شسته، نمازشان را بجا آورده و شام خورده بودند. پس از شام با چکش کوچکی براي ذخيره زمستان خود بادام مغز ميکردند. در حين کار ميخنديدند و صحبت ميکردند. حدود ۹ شب بود که تصميم گرفتند چايي بنوشند. شڪرنساء سماور را روبراه کرد تا جوش بيايد، دوباره مشغول کار شد. هزاران بار اين کارها را کرده بودند و اين يکي از شادترين و بهترين لحظات عمرشان بود. پس از يك روز طولاني و پرکار اينک به استخوانهاي دردناک استراحت ميدادند و در اعماق قلبشان خوش و شاکر بودند.

و آن لحظه خوش تقریباً پايان زندگي اين زن و شوهر بود.

مرداني مسلح و نقابدار اطراف ديوار باغ بودند و به آهستگي به سمت خانه نزديک شدند. حرکت محتاطانه قاتلين در صداي شکستن بادام و خنده محمد و شڪرنساء محو ميشد.

شبيه صحنه ايست در درام شکسپير: "ورود اولين قاتل"

ساعت درست ۱۰ شب بود ( ۲۲ نوامبر ۱۹۸۰) و مهتاب روشنگرشب.

محمد حسين چنين گفت : مي رم اسطبل ، آخورگوسفندها را پرکنم.

شڪرنساء : زود برگرد و گرنه چائيت سرد ميشه.

و اين آخرين باري بود که او شوهرش را زنده ميديد و آخرين کلماتي که به او گفت.

شڪرنساء پوست بادامها را جاروب کرد. چايي براي خود ريخته بود که شنيد در ورودي باز شد.

پرده اي بين در و اطاق حائل بود.

شکر نساء صدا زد: محمد؟

ناگهان چند مرد نقابدار وارد اطاق شدند. نور چراغ نفتي کم بود، شڪرنساء نتوانست نقابشان را ببيند ، با لبخندي بسوي آنها برگشت. چه که او مردم را دوست داشت حتي اگر مهمان ناخوانده بود. با حرکت قاتلين در نور او ماسکهايشان راديد. فريادي کشيد و فنجان چاي از دستش افتاد. سعي کرد فرار کند اما دير شده بود. آنها او را بشدت کتک زدند و در عرض اطاق روي زمين کشيدند. او فقط شوهرش را صدا ميزد: محمد!!

يکي از مردان ناشناس گلوي او را فشرد تا ساکتش کند. شڪرنساء ناله ميکرد، التماس ميکرد که با شوهرش کاري نداشته باشند. هرچه ميخواهند با خود او بکنند ولي به شوهرش صدمه نزنند. خواهشها و التماسهايش بي جواب ميماند و در گلو خفه ميشد. مهاجمين اصلاً حرف نمي زدند. نقاب صورتشان را پوشانده بود ولي صدا ميتوانست آنها لو بدهد، پس سکوت کرده بودند.

آنها در بزرگ چوبي را از جا درآوردند، شڪرنساء را محکم با طناب روي آن بستند مقداري خاشاک در اطرافش ريختند و نفت چراغ را به لباس و سر و روي او پاشيدند. حتي وقتي شڪرنساء دانست که ميخواهند زنده زنده بسوزانندش تنها فکرش نجات محمد بود. کبريت روشني بسويش انداختند، آتش گرفت . آنها در اطرافش مي گشتند تا مطمئن شدند که شعله ها بقدر کافي بلند و گيرا هست تا شڪرنساء را در عرض مدت کوتاهي به خاکستر بدل کند. سپس با رضائتي کامل رفتند. ولي اين تنها قسمتي از وظيفه شبانه اشان بود. حال نوبت محمد ميشد که ميدانستند کجا پيدایش کنند. شڪرنساء سعي کرد با جيغ و فریاد خود او را آگاه کند ولي بي فايده بود.

او بعداً به همسايه هايش گفته بود که در يك لحظه تمام زندگي ، گذشته ها و خاطراتش چون سيلبي به ذهنش هجوم آورده ، سپس بطرز معجزه آسايي ترس به آرامش مبدل شده. او گفته بود:

"" با آرامش و رضایتی با ور نکردنی انتظار شعله ها را میکشیدم . فقط به شوهرم فکر میکردم ، به محمد و برای نجات او فریاد میکشیدم . ""  
شکرنساء میدانست که هر دو کشته میشوند . چون بهائی بودند . قبلا به آنها گفته شده بود که بهائی بودن در چنین روزهایی خطرناک است .

و راستی کدامین روز در ایران خطرناک نبوده؟!  
بارها آنان را تهدید کرده بودند و گفته بودند که عاقلانه رفتار کنند و از مذهبشان دست بردارند . اما او و شوهرش همیشه مصرانه امتناع میکردند . و حالا برای این امتناع مجازات میشوند .  
شعله ها اطراف شکرنساء زبانه میکشید و درد و سوزش شدید و غیر قابل تحمل میشد . اما ... شعله ها به طناب نایلونی رسید و آنرا ذوب کرد . شکرنساء توانست خود را آزاد کند و از آتش بیرون کشد . نیمه سوخته ، مجروح و گریان خود را در کت شوهرش پیچید و بیرون دوید . همه جا گشت ولی محمد را پیدا نکرد . به سمت نزدیکترین خانه همسایه دوید تا بلکه کمکی بگیرد . صاحبخانه با شك و وحشت در را گشود . آنها بهائی نبودند و مداخله در این واقعه برایشان خطرناک بود . با دیدن وضع دلخراش شکرنساء متوحش شدند و بچه هایشان هم به گریه افتادند . شکر نساء ما وقع را تعریف کرد . به آنها التماس کرد تا شوهرش را پیدا کنند ولی به خواهشها و زاریهای او ترتیب اثری داده نشد . همه از مداخله میترسیدند . با وجود این يك مرد قبول کرد که به پشتبام برود و حول و حوش را نگاهی بکند . با وجود اینکه شب چهارده ماه بود و کاملا روشن اظهار داشت که چیزی ندیده . شکرنساء فهمید که نمیخواهند به او کمک کنند . فانوسی از آنها قرض گرفت ، در دستهای سوخته اش جای داد و جستجوی خود را آغاز کرد و بالاخره در کنار جاده جسد مچاله شده و نیمه سوخته ای را در يك گودال دید .

شوهر عزیزش محمد بود . شکرنساء بعدا با گریه گفت که : "" من خیلی دیر رسیده بودم . او مرده بود ، یعنی در راه محبوبش زنده زنده سوخته بود . ""

و فقط بعد از تمام شدن این ماجرا بود که همسایه ها اعتراف کردند که اکثرا فریادهای درد و اضطراب محمد حسین را شنیده بودند . درها و پنجره ها را باز کرده و ناظر و شاهد سوختن او در شعله های آتشی بودند که نقابداران برافراخته بودند . شاهدان شهادت این مرد دلیر ، ولی هیچکس برای نجات او نرفته بود . او و زنش بهائی بودند و بهائیان با اولیای امور در کشمکش . بر حسب شایعات آنها جاسوس بودند و لابد سزاوار این مرگ !!

وقتی شکر نساء جسد مجروح و سوخته شوهرش را یافت بسختی گریست . او خطاب به روستائیان که بالاخره از خانه هایشان بیرون آمده بودند گفت : "" این کمال شقاوت و بی رحمیه . ما جز عشق و محبت در تمام این سالها چیز دیگری به شما عرضه نکردیم و این وحشیگری پاسخ شما بود ... ""

او میدانست که در پس نقابها "" غریبه ای "" نبوده و از همین مردم بوده اند .  
همه ساکت و خموش به خانه های خود برگشتند و احدی نماند تا به شکرنساء در حمل جسد به خانه کمک کند . حتی کسی داوطلب هم نشد تا به ده همسایه بنام "" زيرك "" واقع در نیم مایلی نوك برود و پسر خوانده آنها را خبر کند .

شاهدان اقرار کردند که سردسته قاتلین کاملا از مشاهده شکرنساء زنده و در کنار جسد شوهرش متعجب و متوحش بوده و از این میترسیده که شکرنساء آنها را شناسائی کند . بهمین دلیل وقتی همه او را تنها ترك میکنند بر میگردد و در حالیکه شکرنساء گریه میکرده به او نزدیک میشود و بطرز وحشیانه ای این زن را تا سرحد مرگ میزند و فرار میکند . شکرنساء در وضعی بوده که نه میتوانسته حرف بزند و نه اینکه راه برود . در نیمه شب این زن نیمه سوخته شکسته قلب ، تنها و بی یاور ، کشان کشان خود و بقایای جسد شوهرش را تا خانه میبرد .

روز بعد وقتی پسر خوانده آنها میرسد پدرش را پوشیده در خاکستر با صورتی کبود و سوخته میبیند . او توسط مردمی که در روشنائی روز به اندازه تاریکی شب نمیترسند آگاه شده بوده .

و اما شرح حال محمد حسین از زبان قاتلان چنین بوده که آنها روی محمد حسین نفت میریزند و او را آتش زده و ادار به دویدن میکنند . مرد بیچاره که در واقع يك مشعل انسانی بوده با حد اکثر قوا میدویده و ناله ها و فریادهای دلخراشش در فضایی شب طنین می انداخته است . بالاخره به گودالی می افتد که رویش

خرده چوب میریزند و نفت بیشتر و جسم نیمه جانش را کاملاً میسوزانند و راضی و خشنود از ماموریت شبانه خود، خودشان را با آتش او گرم میکنند و به خانه های خود میروند.

شکر نساء قادر به صحبت نبود، تنها پاسخ او به سؤالات پی در پی پسر خوانده اش اشکی بود که از گونه هایش سرازیر میشدو اشارتی که به محل شهادت محمد حسین میکرده . شکر نساء به طرز بدی مضروب و سوخته بود که مجبور شدند او را در پتوئی پیچیده و با اتوبوس به بیمارستان منتقل کنند. که بلافاصله به حالت اغماء رفته و شش روز بعد صعود نمود.

شکر نساء و محمد حسین در کنار هم به خاک سپرده شدند همانطور که در زندگی کنار هم بودند.

نوڪ ! به آنها نگاه كن . به ايندو روح عزيز . آنها از تو بودند .

كشتن آنها بنظر راحت و بيدردسر بود ، چه كسي از آنچه شما كرديد خبر دار ميشد؟

و حالا شما و ما ميدانيم . همه دنيا فهميده . همه و هر جا .

حتي اسامي قاتلين و مسببان اين واقعه فاش شده . نقاب از چهره اشان فرو افتاده ، اما نه ! آنها تنبيه نخواهند شد . نه در ايران . به هر حال دو نفري كه كشته شده اند . دو نفر بهائي بوده اند .

و تنها بهائيان ده نوڪ .

## یزد

در ۶۰۰ کیلومتری جنوب پایتخت ایران، شهری واقع شده با حدود ۱۵۰ هزار سکنه که دارای رکوردی است به قدمت بیش از صدسال در قتل و کشتار بی رحمانه بهائیان. شهری با نام یزد. مطلب خاص در رکورد این شهر سه دوره شهداء سبعة است در سالهای ۱۸۹۱-۱۹۵۵ و اینک در ۱۹۸۰. من همیشه اولین برخوردارم با نام یزد را به یاد می آورم. ۲۸ جولای ۱۹۵۵ من در افریقا بودم که تلگراف زیر بدستم رسید:

قتل عام يك خانواده هفت نفره در یزد، مسن ترین آنها ۸۰ ساله و جوانترین ۱۹ ساله به همراهی طفل و شیپور بوسیله بیل و تبر قطعه قطعه شدند.

این اولین باری بود که نام یزد را میشنیدم. شهریکه در طی سالهای بعد بسیار شنیدم و خوب شناختم. من در حال تهیه اعتراضی جهانی بودم. سندی بنام: "بهائیان در ایران آزادی مذهبی می خواهند

""

و حال در ۸ سپتامبر ۱۹۸۰ درست يك ربع قرن بعد بار دیگر در افریقا هستم و تلگرافی دیگر از یزد:

هفت بهائی از اعضاء محفل محلی و مساعدین (۲ نفر) غروب امروز تیرباران شدند. برای دومین بار افریقا را به قصد کمک به دوستان بهائیم که بار دیگر شکنجه و کشته شده بودند ترك میکنم ولی اینبار به کمک من احتیاجی نبود. بهائیان توسط تشکیلات بهائی در هر نقطه جهان و مخصوصا توسط جامعه بین المللی قاطعانه دفاع میشدند. این امر دست من را برای برآوردن "فریادی از اعماق قلب "" باز گذاشت.

من در جولای ۱۹۷۰ از شهر یزد دیدن کردم. پانزدهمین سالگرد واقعه شهداء سبعة قبل بود و من می خواستم با چشمهای خود صحنه قهرمانیهایشان را ببینم. در حالیکه در کوچه های خلوت و ساکت یزد قدم میزدم به خود میگفتم که این کشتار در میدان گلا دیاتورهای روم باستان اتفاق نیفتاده بلکه همین جا صورت گرفته. فقط ۱۵ سال پیش و درست همین جا در چند مایلی من. آیا این شقاوتها میتوانسته ۱۵ سال پیش رخ دهد؟ و من بزودی فهمیدم که بله واقعا میتوانسته.

یکساعتی از ورود من به یزد نگذشته بود که پلیس به بهائیان اخطار کرد که اگر من فوراً شهر را ترك نکنم برای آنها گران تمام خواهد شد و نتایج بسیار بدی بدنبال خواهد داشت علی الخصوص برای اعضاء محفل روحانی محلی. و من میدانستم که منظور از این نتایج چه بود. قبلاً دوبار اعضاء محفل زندانی شده بودند. یکبار بمدت سه سال تمام و یکی از اعضاء در زندان صعود نموده بود و اینبار مسلماً بالاتر از حبس و زندان بود...

به هتل برگشتم و حاضر شدم که صبح فردا شهر را ترك کنم. صبح روز قبل از عزیمت احباء مکان شهادت را به من نشان دادند.

در وسط باغ کوچکی ایستادم و مسحور نغمه پرندگان شدم. فکر میکردم این پرندگان خوش نوا در آن بعد از ظهر شوم نمیتوانسته اند نغمه عشق و شادی سر بدهند. از آلاچیقی عکس گرفتم که دشمنان امر و علما در آن گردآمده بودند تا در مورد سرنوشت بهائیان که حاضر به تبری نبودند، تصمیم بگیرند. شاید باور نکنید و این مقاله را حاصل اغراق گوئی من بدانید، پس بیائید با هم به صد سال پیش برگردیم. چشمهائیان را ببندید.

۱۹ ماه می ۱۸۹۱ در خیابانهای یزد هستیم از میان ازدحام مردمی که جمع آمده اند تا ناظر این فاجعه باشند عبور کنیم. ۷ قربانی حاضرند، بهائینی که از تبری امتناع کرده اند. ۱۹ ماه می ۱۸۹۱ روز جشن اعداء امر در یزد بود. رقاصان نوازندگان (طلبها شیپورچیان) همه و همه حضور داشتند. با شادی مینواختند و میرقصیدند.

حماسه از جایی شروع شد که جلال الدوله و ملازمان از شکار موفقیت آمیز برگشتند. جلال الدوله حاکم یزد، هفت تن بهائی را که در واقع قربانیان این ماجرا بودند بنام "" جمع دوستانه "" دعوت کرده بود. قبل از ورودشان ترتیبی داده شد که چند تن از علماء و روحانیون یزد در پس پرده ای بنشینند و

مناظره را گوش دهند. جلال الدوله تائید و امضاء آنان را برای صدور حکم قتل لازم داشت تا مسئولیت این کشتار را با آنان سهیم شود.

حاکم میخواست که با شنیدن کلمه بهائی بودن از زبان خود اینان فرمان قتلشان را صادر کند چه راحت و چه شادی بخش!

او افکار شوم و قصد ردیالانه اش را در پس رفتار و چهره ای رحیمانه پنهان کرد و خطاب به هفت قربانی خود گفت: "من مشتاقم که همه چیز را در مورد آئین شما بدانم. حقانیت آنرا بر من ثابت کنید شاید که پذیرفتم."

بهائیان ابتدا سکوت اختیار کردند، حاکم و چنین روئی خوش؟! اما او همچنان ایشان را تشویق و مطمئن می ساخت.

"میتوانید براحتی صحبت کنید، ما اینجا تنها هستیم. جز شما من و خدا احدی نخواهد شنید."

هر هفت نفر وضع غیر عادی آنروز را حس میکردند ولی با اینحال همیشه حاضر بودند تا اسناد حقانیت دیانت خود را ارائه دهند.

چه کسی میداند که معجزه کی اتفاق خواهد افتاد؟ بلکه شنونده ای بی غرض داشته باشند!

تمام سؤال و جوابها و سپس ابلاغ کلمه کامل آن هفت تن توسط علماء در پس پرده شنیده شد و این خود تضمینی بر قتل آنها بود. هیچ تاخیری جائز شمرده نشد. در پایان مجلس حاکم به هر کدام از بهائیان سکه ای طلا پاداش داد و مرخصشان کرد. بمحض خروج آنها از بارگاه، سکه طلا پس گرفته شد، مورد ضرب و جرح قرار گرفته و به زندان افتادند. در انتظار شهادت!

حاکم از موفقیت خود بسیار خرسند و راضی بود. علماء یزد هم با تبریک و تحسین از هوش و درایت او و امضاء حکم قتل این شادی را دو چندان کردند. مهمانی آغاز میشد.

هیچ چیز در یزد جالب تر از فستیوال مرگ بهائیان نبود!!!

سحرگاه ۱۹می ۱۸۹۱ بدستور حاکم یزد طبالها و شیپورچیان مردم را به میدان شهر فراخواندند. زندانیانی که به فریب دروغهای شاه اینک در زنجیر بودند، جلوی او حضور داشتند. وی امیدوار بود که فریاد و گریه و تضرع آنها را بشنود. خطاب به جوانترین آنها که ۲۷ ساله بود گفت:

"تو خیلی جوانی حماقت نکن، از ایمان خود تبری کن و گرنه مجبور به قتل تو خواهم بود." او پاسخ داد: "من زندگیم را تقدیم راه حق میکنم. هرکس آنرا میخواهد بیاید و بگیرد."

شاهزاده از خشم دیوانه میشد. فوراً طنابی خواست و شخصا طناب را دور گردن مرد جوان حلقه کرد. جلاّد یکسوی طناب را گرفت و خدمتکاران و پیش کاران طرف دیگر را و با ضرب کشیدند تا او را در انظار عمومی به شهادت رسانیدند. شش قربانی دیگر باقی بود و رژه مرگ آغاز میشد.

جمعیت خشمگین میشد چه که هیچیک از قربانیان طلب عفو و بخشش نمیکردند. خبری از عجز و التماس نبود و همچنین حرفی از تبری و لعن و طعن نبود. بلکه با هم رقابت میکردند تا قبل از دیگری کشته شوند. این دیگر چه مرامی بود؟

با قتل دومین قربانی شادی و سرور به اوج رسید و همینطور که نوبت به دیگران می رسید این شادی تکمیل میشد. شاه و جلاّدانش اقناع نمیشدند، از این استقامت و رشادت متنفّر بودند.

بهائیان بی هیچ ترس و واهمه ای با پای خود به قتلگاه آمده بودند و اینک زیر دست جلاّد بجای تضرع و زاری خطاب به مردم از عشق و ایمان صحبت میکردند و از خدا برای این جمع جاهل و شنیع طلب مغفرت میکردند. این امر مردم را خشمگین میکرد از جلاّد زجر و شکنجه بیشتر میخواستند تا زبان حق گوی آنان را کوتاه کند.

یک تاجر هلندی در فاجعه ۱۸۹۱ شاهد بوده و از طریق نماینده سفیر هلند در ایران گزارش میدهد: "هفت نفر به طرز غیر قابل انتظار و باور نکردنی اعدام شدند اولی خفه شد و شش نفر بعدی هم بطرق وحشیانه به قتل رسیدند."

او می گوید که هر هفت نفر بدون ترس و تضرع شهید شدند.



شاهد دیگر این فاجعه کاپیتان وقان ( Captain Vaughan ) از جوخه هفت پیاده نظام بنگال است که لحظاتی بعد از شهادت بهائیان از یزد میگذشته او اظهار میدارد که : "" اجساد این شهدا را قطعه قطعه کرده بودند و به زن و کودکانشان ، نشان میدادند . من شنیدم که این مردان استقامت و رشادت شایانی عرضه داشته اند در صورتی که با انکار آئینشان میتوانستند جان و مال خود را نجات دهند... ""

یزد به چنین شقاوت و جنایتی متوسل شد تا ترس و التماس را در قربانیان خود ناظر باشد و چه پندار خامی ! شرح کامل و مفصل آن واقعه موجود است ولی من طاقت نوشتن آنرا ندارم اگر شما جرأت و تاب خواندنش را دارید به کتابهای زیر رجوع کنید :

صفحات ۲۰۱-۲۰۲ به قلم مبارك حضرت ولي امرالله

فصل ۲۰ از "" باب و آئین بهائی "" به قلم

هفت قربانی بهائی بالاخره در آنروز طولانی سال ۱۸۹۱ به شهادت رسیدند . خورشید غروب کرد و مهمانی به پایان رسید . رقص و پایکوبی متوقف شد و فستیوال مرگ خاتمه یافت . این روز مختص یزد است .

بقایای اجساد شهداء در گودالی خارج شهر ریخته شد . مکانی که برای تمام بهائیان مقدس شمرده میشود .

روز بعد از طرف حکومت تعطیلی اعلام شد . زمان فراغت و آسودگی نه کار و زحمت ! و صبح روز بعد دستور رسید که آذین بندیها و چراغانی شهر کاملا جمع شود و هرگاه احدي از آن واقعه صحبت کند ، زبانش بریده خواهد شد . گویا جهان داشت از این اقدام فجیع و وحشیانه آگاه میشد . پرده های سکوت پس میرفت ، ولی دیر !

نماینده سفیر انگلیس به حاکم یزد در لفافه تذکر داد که هر اقدامی که بدولت ایران لطمه بزند بضرر او ( یعنی حاکم یزد ) نیز تمام خواهد شد .

یزد متخصص این کشتارها بود . واقعه ۱۹ می ۱۸۹۱ بعنوان یکی از وحشیانه ترین کشتارها در تاریخ عصر حاضر نام گرفت .

حال میتوانید چشمهائیتان را باز کنید و از گذشته خارج شوید چه که در حال حاضر هم میتوان ناظر ۸ سپتامبر ۱۹۸۰ شد .

باورکردنی نیست همان شهر و همان تعداد شهید . شهدای سبعة یزد در دوره سوم .

بار دیگر در افریقا هستم و تلگراف دیگری از یزد در دست دارم . اینبار عنوان يك خبر تلویزیونی است :

۸ سپتامبر ۱۹۸۰ یزد ایران

هفت جاسوس بهائی سحرگاه امروز تیرباران شدند .

یکی از شهداء جناب عزیز الله ذبیحیان است . او یکی از اعضاء هیئت معاونت بود و ی در شیراز دستگیر شد . شهری که دیانت بهائی در آن متولد شده است . و جائیکه احباء در آن بارها و بارها از کشتارها و شکنجه ها رنج برده اند .

اعضاء محفل شیراز و مساعدین آن چندی پیش دستگیر ، بازجویی و شهید شده بودند و جناب ذبیحیان برای دلجویی و تسلی بازماندگان به شیراز رفته بودند . من نیز سالها یکی از معاونین بودم برای سالها . و اگر چه فرد برجسته ای نبودم ولی میدانم که زندگی این عده از احبا وقف کارشان است ، برای ملاقات و دلجویی از سایرین و تشویق و ترقیب آنها در راه خدمت به نوع بشر تا بتوانند عضو بهتری برای جامعه بهایی و دوستان و همسایگان خود باشند . ولی امروز در ایران امثال جناب ذبیحیان را دستگیر میکنند . میکشند .

عزیز الله ذبیحیان ۵۶ ساله بود به همراهی شش تن از دوستانش در باغ کوچکی خارج یزد به درخت بسته شده و تیرباران گردید . اگر چه که جناب ذبیحیان عادت کرده بودند به درخت بسته شده و مقابل جوخه تیر قرار گیرند . چرا که مأمورین جلبش در بین راه شیراز و یزد چندین بار او را تمرین داده و گویی برای چندین مرگ آماده کرده بودند . گاه به گاه ماشین را متوقف میکردند و محض تفریح و خنده جناب ذبیحیان را با خشونت از ماشین خارج میکردند و به سمت نزدیکترین درخت میبردند میبستند و به او میگفتند که

ارزش این زحمات انتقال تا یزد را ندارد و همینجا اعدامش خواهند کرد. البته به او مهلت میدادند تا برای زندگیش گدائی کند و لب به لعن و طعن بگشاید. مهلتي که همیشه به تمام بهائیان میدهند و چه پندار باطلی! بهرحال جناب ذبیحیان هر بار پیشنهاد آنها را رد میکرد. در مقابل او صف میکشیدند و شلیک میکردند. اما هوایی. چندین بار این شکنجه روحی را تکرار کرده بودند و هر بار می گفتند که اینبار حقیقی خواهد بود. ولی این اعمال آن وجود پاک را متزلزل نساخت بلکه دژخیمان را خسته کرد تا او را به یزد آوردند و به زندان نزد سایر همراهانش افکندند.

یکبار دیگر هم جناب ذبیحیان بدرخت بسته شد. اینبار بامداد بود و در یزد همراه با شش تن بهائی دیگر که هر کدام از آنها هم چندین بار شاهد اعدامهای دروغین خود بودند. حال شما را با يك تن دیگر از این متهمان به جاسوسی و خیانت آشنا میکنم. جناب عبدالوهاب کاظمی، از منشاد دهي نزدیک یزد.

او آنقدر پیر است که سنش حدود ۸۵ تا ۹۰ حدس زده شده. بقدری خمیده و فرتوت که هنگام راه رفتن فکر میکردی که نوك انگشتانش به زمین میرسد. حال تصور کنید که وجود این به اصطلاح جاسوس صهیونیسم چه تهدید بزرگی برای کل عالم بوده !!!

صبح ۸ سپتامبر ۱۹۸۰ شایعه تیرباران شش بهائی یزد را پر کرد. ولی بلافاصله بهائیان یزد آنرا رد کردند. اعدامهای گروهی بهائیان در یزد همیشه هفت نفره بوده. این مرسوم است.

... جناب کاظمی منشادی بازداشت بود و در راه یزد. خودش نمیدانست ولی نفر هفتم او بود. تمام قرآن و احادیث اسلام را بخوبی از حفظ میدانست بطوریکه "قرآن ناطق" لقب داشت. او در طی راه برداشتها و استنباطهای غلط همراهانش را تصحیح میکرد و احترام اعتقاد بهائیان را به اسلام ثابت میکرد. چند ماه قبل خانه جناب کاظمی مورد هجوم قرار گرفته بود. بصرف اینکه بهائی بود تمام کتب امری که داشت مصادره شد. انبار غله اش در منشاد به آتش کشیده شد. در حالیکه تنها پاسخ و عکس العمل وی در برابر این تعدیات دعا و مناجات بود. او را به باد ناسزا و لگد گرفتند و مناجاتش را قطع کردند. اورا بشدت کتک زدند که زنش که ناظر جریان بود از ناراحتی و وحشت سخته کرد و چند روز بعد فوت کرد. دوستانش حدس زدند که این هجوم و تعدی آغاز يك فاجعه است از او خواستند که منشاد را ترک کند و برای مدتی از انظار پنهان بشود ولی او که علت موجهی در اینکار نمیدید امتناع کرد. سنگرش را ترک نمیکرد. میماند و مقاومت میکرد. یکبار دیگر هم به منزل او حمله شد. اینبار پس از آزار و اذیت بسیار او را با ماشین آرمادر اداری به یزد منتقل کردند. در بین راه محافظینش با هم بحث میکردند که با این کهولت سن به یزد نخواهد رسید و تلف خواهد شد بهتر است همین جا خودشان کار را فیصله دهند. دیگری پیشنهاد کرد که او را روی جاده بیندازند و با ماشین از رویش رد بشوند... بهرحال بعد از شور و مشورت پلیدشان او را در بیابان میان راه رها کردند و رفتند. تقریباً نیمه شب بود و آنها مطمئن بودند که با جراحات و کهولت سن و در اندیشه خام آنها از شوکی که بر اثر ترس بر او باید وارد شده باشد، خواهد مرد.

جناب عبدالوهاب کاظمی پیر مردی بود با روحی بزرگ و پر قدرت. او نفر هفتم بود، نمیتوانست اینجا وبه اراده این او باش بمیرد. تقدیر او چنین نبود.

با قدمهای آهسته ونالههایی برخواسته از پیکر کوفته و خونین راه خانهاش را در پیش گرفت. ماشین رهگذری بر قامت خمیده و حال و وضع او رحم آورد و او را سوار کرد و تا دهي واقع در چهارده کیلومتری منشاد رسانید و آن پیر مرد مجروح، تنها با قوه ایمان راسخ خود بقیه راه پوشیده از تپه و بیابان را پای پیاده و میان بر پیمود.

هنگامی که روز بعد زنده و مشغول کار اطراف خانه اش دیده شد موجب تعجب و اضطراب عمومی شد. دست به سر کردن يك پیرمرد فرتوت اینقدرها هم آسان نبود!

بار دیگر با ضرب و شتم او را بازداشت و اینبار مستقیم به یزد بردند. وقتی همراهانش در زندان یزد شنیدند که او هم حکم اعدامش صادر شده باور نکردند. اعدام پیر مردی بالای ۸۰ سال "حرام" بود.

ولی باورکنید جوخه اعدام سه بار به شکم او شلیک کرد و وقتی بر زمین افتاد تیر خلاص را در مغزش خالی کردند.

عبدالوهاب کاظمی ۸۵ ساله - جرم : بهائی بودن .

بدین ترتیب او به شش تن یارانش پیوست . شهداء سبعة یزدا!  
این پیر مرد راسخ به تمام پیامبران الهی و کتب مقدسه شان مؤمن و معتقد بود. مخصوصا دین اسلام  
و قرآن ، آیین و کتابی که به اتهام جاسوسی علیه آن و عدم ایمان به آن به شهادت رسید.

## بیت شیراز (خانه حضرت باب)

اطاق زیبایی که در صفحه بعد میبینید، مکان تولد دیانت بهائی است. از آن چراغ روشن نور آئین باب و بهاءالله بر چهره خلائق ساطع گردیده و از آن یکنفر مؤمن در شب تاریخی ۱۸۴۴ اکنون صد هزار مرکز بهائی در هر گوشه زمین حاصل گشته.

این اطاق واقع در خانه حضرت باب در مرکز شیراز است. شهریکه چهار سال اخیر طوفانی از ترورها، کشتارها و شدائد را متحمل شده است.

چراغ روشن نشان دهنده نقطه ایست که حضرت باب جلوس کرده و در حضور جناب ملاحسین (اولین مؤمن) اظهار امر فرمودند.

حضرت باب فرمودند که ایشان "فجر" روز جدیدی در تاریخ بشریت هستند و آنکه بعد از ایشان خواهد آمد "خورشید" است. و آنان بشریت را در این روز نوین به صلح عمومی و سعادت و یکپارچگی نوع بشر رهنما خواهند بود...

آن اطاق اکنون دیگر نیست. بیت مبارک هم دیگر وجود ندارد. نمایی خارجی نابود شده ولی روح جاودانی بیت اکنون در قلوب میلیونها بهائی زندگی میکند.

من هم روزی در آن اطاق نشسته بودم. کتاب مطالع الانوار را که شرح اظهار امر حضرت باب است زیارت کردم. کلام ملاحسین به تازگی همان شب معهود بود. احساسات و حالات روحی و شعف درونی من در آن مکان مقدس و با زیارت آن کلمات بلوغ، فضای روحانی محیط، تعجب، شادی، سرگردانی و در نهایت اطمینانی که روحم را در برگرفته بود، قابل وصف نیست. حس میکردم که چنان قدرت و اشتیاقی در من حلول کرده که اگر تمام اقالیم عالم علیه من قیام کنند به تنهایی خواهم توانست مقاومت کنم. به نظرم رسید ندای جبرئیل خطاب به انسانها را میشنوم:

"بیدار شوید و مشاهده کنید. روشنایی روز شکسته است و این خود برهانی است واضح. دروازه شکر باز گشته پس بدان داخل شوید... ای خلائق کسی که وعده داده شده بود ظاهر میگردد." (از نبیل اعظم)

با چشماهی بسته روبروی آن چراغ روشن نشسته بودم و این صحنه در نظرم مجسم میشد. من هم به همراهی ملاحسین در نزدیک ۱۴۰ سال پیش و در تعجب شادی از شنیدن جوابهای قاطع گم میشدم. من حضرت باب و حضرت بهاءالله را در "یوتا" واقع در شمال امریکا یافته بودم و ایمان آورده بودم و اینک در شیراز بودم و میدیدم. قلب من از وراي اقیانوسها جذب این مکان شده بود، چنان که ملاحسین جذب این مغناطیس شده بود. این خانه مقدس و پر خاطره به نوع بشر تعلق داشت نه به ایران. شاید شما بتوانید تصور کنید که چرا غم انگیزترین خبر برای احباء عالم شنیدن تخریب بیت مبارک بود. خبر رسید که بیت مبارک مورد هجوم اشرا را قرار گرفت، فرو ریخت و نابود شد و حتی خرابه هایش توسط بلدوزر با خاک یکسان گردید.

به همان اندازه که این خبر احبا را محزون کرد، اولیای امور ایران را خوشحال ساخت. حضرت باب در این شهر و از علما و روحانیون آن متحمل شداید و بلاهای بسیار شدند. پیروانشان از روزهای نخست مورد ضرب و شتم اشرا را واقع شدند و بالطبع خانه مبارک هم بارها مورد هجوم و تعدی و تخریب واقع شد. اولین بار در ۱۹۴۳-۱۹۴۲ بیت به آتش کشیده شد ولی دوباره بر اساس طرح اصلی مرمت شد. بار دوم در ۱۹۵۵ بود و در دوره محمد رضا شاه که بهائیان متهم به همدستی و جاسوسی با او و رژیم او هستند. اینبار در ۱۹۵۵ بیت مبارک تاراج شد. دیوارها، درها و پنجره ها خرد و نابود گردید ولی باز هم بازسازی و مرمت گردید.

و اینک به گفته رژیم حاضر در ایران "حمله اوباش و مهاجمین غیر قابل کنترل" به تخریب کلی بیت منجر شد. و بدین ترتیب سردمداران خود را از شماتت مبری و سلب مسئولیت کردند. ولی شاهدان عینی ماجرا را طور دیگری بیان می کنند. برای سه روز تمام آنها شاهد تحریکات روحانیون مذهبی شیراز بودند که بالاخره منجر به برانگیختن اوباش گردید. مهاجمین آن بیت مقدس را به اسکلت لختی مبدل کردند. اطاقی که حضرت باب و ملاحسین در آن یکدیگر را ملاقات کرده بودند بکلی ویران شد. درها و پنجره های طبقه پائین را از جا در آورده و بردند و بنا را بکلی از وضع سابق خارج کردند. سپس موقتا هجوم

متوقف شد. حکومت پا در میانی کرد و اعلام داشت که املاک بهائی در سرتاسر کشور تحت حفاظت مأمورین دولت است. ولی بزودی روشن شد که منظور از حفاظت در واقع تخریب بوده و نقشه اصلی ویرانی بیت مبارک قدم به قدم و تدریجی بوده و به منظور اغفال انظار عمومی. دلپستن و پذیرفتن حمایت‌های دروغین دولت مثل اعتماد گوسفند به گرگ است. نقشه بعدی حکومت حتی در اولین قدم‌های تخریب این بود که بجای آن میدانی بسازند و خیابان بندی کنند به این منظور که هیچ اثری از آن به یادگار نماند. و تمام این برنامه سالها قبل از ترمرد یاغیان غیر قابل کنترل ( آنطور که حکومت اعلام کرده بود) برنامه ریزی شده بوده البته زیر نظر و حمایت و کمک بیدریغ علما. خسارت تقریبی برای دوباره سازی بنا حدود صد ملیون تومان مطابق با ده ملیون دلار میشد که نماینده و رئیس اقتصادی مرکزی طهران هر دو موافقت کردند تا به بهائیان پرداخت شود. اما... هر دوی این افراد بسرعت از مقام خود برکنار شدند و اشخاصی جایگزین گردیدند که مغرض به امرالله بودند و نه تنها صحبتی از دادن خسارت نکردند بلکه معتقد بودند که در تخریب بیت تأخیر هم بعمل آمده بود!!

پس از چندی "حامیان اسلام" به این عذر که باید اقداماتی برای پیشگیری عملیات بهائیان علیه اسلام و حکومت انجام شود گفته خود را باطل کردند یعنی هر گونه حفظ و حمایتی را که قبلاً دولت اعلام داشته بود نقض کردند.

البته احباء در این جریان چیزی بیش از پیش از دست ندادند. همانطور که هیچیک از این به اصطلاح حامیان دین و مردم در رژیم اسلامی ایران نمیتواند يك کلام عربی بخواند و بنویسد. هیچیک از علماء و روحانیون که دم از حدیث و قرآن و حمایت از آن میزنند ساده ترین کلام حضرت محمد را در قرآن نمیدانند.

حال آنکه بهائیان میدانند و به آن احترام میگذارند.

حضرت محمد میفرمایند:

"به قول خویش عمل کنید و عهد و پیمانی را که بسته اید هرگز مشکنید. در واقع شما در عهد و پیمان خود خدا را ضامن قرار میدهید و او بر آنچه انجام میدهید آگاه است."

(قرآن ۱۶-۹۳)

حال از خود بپرسید کدامیک حامی و کدامیک دشمن هستند!؟

## درخت نارنج

بهائیان ایران تلگرافها و نامه های اعتراض و تظلم خود را در رابطه با تخریب مکان مقدسی که به بزرگترین اقلیت مذهبی جهان تعلق داشت، به سران حکومت ارسال داشتند. ولی گویا این نامه ها هرگز نرسید. از جانب جامعه جهانی بهائی هم نامه هایی ارسال شد که آنها هم نادیده گرفته شد. علماء آنچه میخواستند کرده بودند و احدي حق دخالت و تعرض نداشت.

اگر حضرات نمیتوانستند که کل جامعه بهائی ایران را بسرعتی که میخواهند نابود کنند لااقل میتوانستند مکانی را که این آئین از آن متولد شده بود آماج تیرهای خشم و غضب خود قرار دهند.

اینان با نفرت و کینه خاصی درخت نارنج کهنسالی را که حضرت باب با دستهای مبارک خویش در حیاط خلوت بیت کاشته بودند قطع کرده و تنه اش را به دو نیم کردند. سپس هر دو نیمه را سوزاندند و خاکسترها را بدور ریختند. چه بسیار زائری که از راه های بسیار دور می آمدند از میوه این درخت میخوردند و در سایه آن فنجان چایی مینوشیدند.

من خودم در سایه خنک و مفرح این درخت نشسته بودم و با لذت حکایات حضرت باب و خانواده و پیروانش را از این بازمانده و یادگار گرامی میشنیدم. من هم چایی نوشیده بودم و میوه ای از آن درخت چیده بودم. اینها شیرین ترین خاطرات من طی دو بار دیدارم از ایران و شیراز هستند. و حال دشمنان امر از همان راه آمده بودند و سبیل های عشق و بشردوستی را در این مکان نابود میکردند و جز فضای خالی چیزی باقی نمی گذاشتند.

آثار تراجی پرکین! اما من هنوز هم میتوانم بیت و متعلقاتش را به روشنی همان روزها در ذهنم، در قلبم و در وجودم بیابم. مطمئنم که در وجود تمام احبائی که آنرا زیارت کرده بودند هم موجود است. حماقت و بغض و کینه اعداء و علماء در نظر نمیگنجد و همینطور جهالت و کوتاهی فکری آنان.

براستی نمیدانید که آن درخت نارنج را قطع نکرده اند و هرگز نخواهند توانست ریشه اش را نابود کنند؟! من شخصا حداقل هفت نفر بهائی را در شمال امریکا میشناسم که از نارنج های آن درخت هر ساله بهره مند میشوند، درختهایی که از بذر درخت اصلی بیت کاشته اند.

هر زائری نارنجی از شیراز به کاشانه خود سوغات برده بظری از آن کاشته و با نهایت دقت همچون عزیزی آنرا پرورش داده، با اینهمه درخت نارنج حضرت باب چه خواهند کرد؟!

علماء ایران از فردا بی خبرند. هنگامیکه دروازه ایران بروی تمام احباء جهان اعم از سیاه، زرد، قرمز، قهوه ای و سفید، از هر نژاد و رنگی باز خواهد شد و آنها بذری همان درخت نارنج را گرداگرد شهر شیراز خواهند کاشت. این است سنبل اصلی و جوهری که هرگز نخواهند توانست قطع یا نابود کنند.

هر کدام از درختان نارنجی که بهائیان در نقاط مختلف جهان پرورش داده اند و از زمان انتشار خبر هجوم به بیت، مراقبت و مواظبتشان دو چندان شده، بی صبرانه منتظر روزی هستند که اولین درختی باشند تا در شیراز جایگزین میشوند و آن روز مطمئناً خواهد رسید. هر چیزی را که در رژیم فعلی ایران فکر میکنند نابود کرده و از احباء گرفته اند حاضر و زنده است. دشمنان امر فانی اند و آئین بهاءالله ازلی و سرمدی. آئین بهائی الهی است نه ساخته بشر و:

علماء اسلام روحانیت پیام و کلام حضرت محمد (ص) را از دست داده اند، در منجلی دست و پا میزنند که عاقبت زهر اعمال و گفتارشان دامنگیر خودشان خواهد شد. من این را نمی گویم، کلام حق است. سه بار علماء برای ویرانی بیت مبارک اقدام کرده اند و هر بار تعداد بیشتری بهائی در اقصی نقاط عالم به این مسئله اعتراض کرده اند تا حال که وسعت جهانی یافته است و در نتیجه، جرم آنها جهانی شده. اما عاقبت:

یدالله فوق ایدیهیم، دست خدا بالاتر از هر دستي است. (قرآن کریم)

خیابان و میدانی اکنون جایگزین بیت گردیده. خیابان بظاهر خالی است ولی همچنان نفحات روح القدس فضای محوطه را احاطه کرده است و نسیم این کوی همچنان جانبخش آن یاران است. حضرات نمیدانند که در روزهای خوش آینده، بار دیگر خانه بر جای خویش خواهد بود.

همانطوریکه زمان حیات حضرت باب بوده. آنها نمیدانند که هر آجر، هر در و پنجره و گوشه بیت مبارک نه تنها در ذهن احبایش نقش بسته بلکه بطور دقیق و کاملتری طرح و نقشه کلی آن در دو نسخه

رنگی و سیاه و سفید موجود است. جزئیات معماری، نقاشی، طرح کاشیها و تمام بنا برای بازسازی به شکلی که بوده محفوظ است. و این اطلاعات در چند نقطه گرد کرده خاک محافظت میشود و دور از دست دشمنان امر است. دوبار تا کنون بیت مرمت شده بود و بار سوم از نو بنا خواهد گردید.

هرگز نابود نشده و نخواهد شد و برای قرن‌ها مکان زیارت زوار خواهد بود. بار دیگر جملات پرطنین و مهیمن حضرت باب در فضای خانه معلق خواهد بود. در همان اطاق، همان مکان و همان شهر، بیادآور همان روز بیاد ماندنی. و دشمنان امر که میخواستند آئین الهی را از چهره شیراز بشویند فراموش خواهند شد، و احدی آنها را بیاد نخواهد آورد. و بچه‌های بچه‌های این اوباشی که تحریک شده علماء بودند به امر الله خواهند پیوست و به زیارت بیت مبارک خواهند آمد و به ذهن احدی خطور نخواهد کرد که زمانی بوده که انسانها یکدیگر را دوست نمی‌داشتند. این قدرت و عشق الهی است، همانطور که بوده و خواهد بود.

## طهران پر اضطراب

روزنامه کیهان چاپ طهران در مقاله خود علت کشتار بهائیان را به جهان چنین اعلام کرد و چه دلیلی هم:

(به جرم خیانت به اسلام و امت اسلام در ایران)

سپس می افزاید که بهائیان خطری تهدید کننده برای تمام مسلمین جهان خواهند بود. و من اینک شمارا با یکی دیگر از این تهدید کنندگان امنیت عمومی آشنا میکنم! جناب پروفیسور منوچهر حکیم. تمام مردم طهران بهائی و غیر بهائی او را به نام دکتر حکیم و به خوبی می شناسند. او در ۱۲ ژانویه ۱۹۸۱ در کلینیک خود ترور شد. چند ماه قبل از ترورش در اروپا و در فرانسه بود، جائیکه به او افتخار میکردند. خانواده و دوستانش گفتند که به ایران برنگردد چون برای او و موقعیتش خطرناک است و ممکن است کشته شود اما او ترتیب اثر نداد.

وی باز گشت به وطن را وظیفه خود و دینی به وطنش می دانست. هم جامعه بهائی و هم بیمارانش به او نیاز داشتند، حتی کسانی که مسلمان، مسیحی، زرتشتی یا به هر مرام دیگری بودند. یک روز بعد از ظهر کمی بعد از بازگشتش به ایران هنگامیکه پس از یک روز شلوغ و پر کار کلینیک خود را ترک میکرد، ناگهان مردان مسلحی وارد کلینیک شدند اورا به رگبار بسته و رفتند. کمتر از یک لحظه!

جسد غرقه به خون پروفیسور حکیم را پرستاری دید و خبر داد.

طبق معمول دولتیان سلب مسئولیت می کردند و هیچ کوششی برای تعقیب و پی گیری تروریستها به عمل نیامد.

تنها پاسخ این بود: ترور توسط مخالفین بهائیت، فدائیان اسلام صورت گرفته. همین ها به پروفیسور حکیم گفته بودند که لیست کاملی از اسامی اطباء بهائی به آنها تسلیم کند و او امتناع کرده بود. بارها و بارها نامه های تهدید بی امضاء بدستش رسیده بود. تلفن های ناشناس دکتر حکیم را راحت نمی گذاشتند و از او اطلاعات میخواستند. این بار دشمنان امر می دانستند که پروفیسور حکیم مردی نیست که خواهان تبری و لعن و طعن از او باشند پس از او میخواستند تا در مقاصد پلیدشان همکاری کند، و بالاخره عکس العملشان در برابر پاسخ های منفی و پی در پی او ترور بود. چند روز بعد از ترور به خانه پروفیسور حکیم ریختند. خانه، اموال و اتومبیلش را مصادره کردند. بیمارستان و خانه سالمندانی را که پروفیسور حکیم شخصا تاسیس نموده بود و تمام اسناد و مدارک آنرا مصادره کرده، کادر و پرسنل بهائی را پاکسازی کردند. قبلا سایر موسسات و پانسیونهای بهائی مصادره شده بود. افراد بی خانواده و سالمند به بیمارستان و خانه سالمندان آن روی آورده بودند و اینک پسر مهربان و پسری فداکار را از دست داده بودند.

بله من ایشان را میشناختم و در همان کلینیکی که ترور شدند ملاقات کردم. محل کار یعنی جائیکه خود را وقف مردم و بیمارانش کرده بود بیاد می آورم. همکارانش، بیماران و هرکسی که او را دیده بود و می شناخت دوستش داشت و به او احترام میگذاشت. من در گذشته از بیماران او بودم و در بیمارستانی که خود او احداث کرده بود بستری بودم و او پزشک معالج بود. بیمارانش و همچنین پرستاران معتقد بودند که وقتی در را باز میکند و وارد اتاقشان میشود مثل ورود و تابش خورشید در انباری سرد و تاریک است. او کاری می کرد که هر مریض می اندیشید که تنها بیمار اوست و تمام وقت و توجه او را معطوف به خود حس می کرد. یک چنین احساساتی در من هم بوجود آمده بود. توصیف آن مرد برای من کار سهلی است چون با من بود و درکم می کرد...

پروفیسور حکیم طهرانی الاصل بود و در همان شهر متولد شده بود. یکی از نوابغ جهان بود و تمام مردم ایران حتی دشمنان او در فردا بنام او افتخار خواهند کرد. در سال ۱۹۱۱ در طهران متولد شد فرزند یک پزشک برجسته بود و از ابتدا علاقه به طب داشت. دکترای خود را در کالج طب پاریس گرفت سپس برنده مقام پروفیسوری در دانشگاه های فرانسه شد و بخاطر تحقیقاتش در آناتومی تجلیل شد. اکتشافاتش دوبار در ( ل روویه Le Rouvier ) بعنوان تحقیقات استاندارد در آناتومی به ثبت رسید و نوشته های او ضمیمه کتب پزشکی در دانشگاه ها گردید. در ۱۹۳۸ به ایران بازگشت و کرسی تدریس آناتومی در دانشگاه طهران را پذیرا شد. کتب او هم اکنون هم در دانشگاه تدریس میشود. او همچنین متخصص برجسته ای در بیماریهای جهاز هاضمه بود و وی سی سال در مقام سرپرست و مدیر بیمارستان بهائیان در طهران



خدمت کرد. همچنان خانه سالمندانی ضمیمه بیمارستان نمود که افراد بی خویشاوند و مسن را از هر مذهب و نژادی پذیرا میشد. پروفیسور حکیم در سال ۱۹۷۶ برای خدمات نوع دوستانه خویش مورد تقدیر دولت فرانسه واقع شد. ولی دولت ایران نشان داد که از مرگ او خوشحال و راضی است و به عکس فقیران و درمندان و سالمندان. رنجبرانی که تحت حمایت و کمک این خدمتگزار بزرگ بشر بودند. تمامی اینها مرگ خویش را در مرگ دکتر حکیم دیدند و با شنیدن خبر شهادت ایشان چه اشکها ریختند و پیام تسلیت و همدردی به بازماندگانش رساندند. آنها به او عشق میورزیدند همچنانکه او با عشقی وافر خود و زندگی اش را نثار آنها کرده بود.

دولت فرانسه به علت اینکه پروفیسور حکیم يك انسان واقعي بود از او تجلیل و قدردانی به عمل آورده بود و حال آنکه دولت ایران بعلمت اینکه بهائی بود او را به قتل رسانید. برای اینکه حدود ربع قرن دکتر منوچهر حکیم عضو محفل ملی بهائیان ایران بود و همین امر به ترور او انجامید.

هنگامیکه اخبار مربوط به ترور دکتر حکیم در جهان منعکس گردید یکی از مفسرین تلویزیونی پایتخت ایران را بجای طهران "تروران" نامید و واقعا که چنین بود.

بهائیان طهران سعی کردند که به تمام ایران و سراسر جهان و علاقه ای را که برای دکتر حکیم قائل بودند نشان بدهند. دولت ایران اعلام کرده بود تدفین پروفیسور حکیم هرچه ساده تر و خلاصه تر برگزار شود و هرگونه اجتماع و تظاهری را به ضرر خود میدانست. شرکت یکپارچه و بی سابقه جمع کثیری از بهائیان در تشییع جنازه پروفیسور حکیم اگرچه در کمال آرامش، صلح طلبی و خالی از هرگونه تظاهر، شعار و خشونت بود ولی امتناع آنها از تدفین پنهانی شهیدانشان بود.

تشییع جنازه پروفیسور حکیم ادای احترام، علاقه، شوق و درود بی پایان بهائیان به تمام شهدای امر بود. چه در شیراز، تبریز و چه در طهران. همانطور که هر یک از این شهرها در تشییع جنازه شهداء چنین بود. احباء احترام خود را به این خدمتگزار امرالله نمایان کردند و کوچکترین اهمیتی برای تهدیدات اشرار قائل نشدند. مگر آنها خونی رنگین تر از دیگران داشتند. پس چه باک از حبس، شکنجه و شهادت. بگذار هر چه میخواهند بکنند.

چند نفر از جوانان بهائی مسئول گرفتن جنازه عزیزترین دوست و پدرشان گردیدند. به آنها گفته شده بود که کاملاً عاقل، مراقب و محتاط باشند. محفل روحانی محلی در رأس مراسم تدفین بود. آنها برنامه را کاملاً دقیق و زیبا و مناسب با روح بهائی تنظیم کرده بودند.

حضرت بهاءالله میفرماید: "مرگ پایان نیست شروع يك زندگی است. شیشه عطر شکسته و بوی خوش آن به جای دیگری منتقل میشود."

بهائیان میدانستند که دکتر حکیم به هرکجا رفته باشد با بازوان باز و آغوشی گشاده استقبال خواهد شد. جنازه با آمبولانس به گلستان منتقل گردید. آمبولانسی که تا کنون کسی ندیده بود سراسر پوشیده از گل از هر رقم و هر رنگ. جامه ای زیبا و درخشان برای سفر اخروی. گلهای بی نام نبودند هر یک از يك محفل محلی فرستاده شده بود که میخواستند در این مراسم سهیم باشند. اشرار و اوباش هرچه میخواستند میتوانستند اند آشفته شوند این زمان زمان دکتر حکیم بود و هیچ کس نمیتوانست آنرا متوقف کند. هرکس که کنار خیابان ایستاده بود، میتوانست براحتی نام و امضاء اعضاء محافل را روی سبد گلها بخواند و یا نام خانواده شهدا. گلها بوضوح پیام خود را بازگو میکنند:

محفل روحانی ملی ایران (که دکتر حکیم سالها عضوش بود)

محفل روحانی محلی شیراز (محل تولد حضرت باب)

محفل روحانی محلی تبریز (محل شهادت دکتر سمندری)

محفل روحانی محلی طهران (جائیکه حضرت بهاءالله متولد و زندانی شد).

و احباء دیگر از شهرهای یزد، مشهد، اصفهان، همدان، آباءه، کرمانشاه، آبادان، کرمان،

کرج...

این آخرین گذر پروفیسور حکیم از خیابانهای شهرش بود. بسیاری از احباء آمبولانس را مشایعت میکردند و گروهی هم در گلستان جمع بودند. از ستادهای انقلاب اسلامی ایران، گنشتهای پاسداران و گارد مسلحی نیز آمبولانس را همراهی میکرد. هر کجا جمعیت بود بر اعتقاد جمهوری، خطر هم میتوانست باشد و اینها آماده بودند تا کوچکترین اعتراض خشونت بار و ناآرامی را سرکوب کنند. آنها هرگز بهائیان

راني شناختند ولي حتي ديديگان عيب جوي ايشان هم جز سكوت و آرامش و حركت خفيف لبهائي كه دعا ميخواند، چيزي نديد.

هنگامي كه بالاخره آن كاروان گل (تابوت) به گلستان جاويدرسيده چهارهزار بهائي از آن استقبال كردند. با ترتيبات محفل محلي ادعيه و كلمات عاليات از بلندگوها پخش ميشد. تمام گلستان از چهره هاي احباء مملو بود. و قلب احبا از ديدن اعضا محافل ملي و محلي كه فعالانه و فداكارانه در تلاش بودند به لرزه در مي آمد. درست وسط مراسم و تشريفات تدفين تلفن ناشناسي به گلستان اطلاع داد كه سه بمب در گراگرد محوطه گلستان كار گذاشته شده و اگر آنها بلافاصله گلستان را ترك نکنند خود مسئول نتايج آن خواهند بود. اين خبر از بلندگوها پخش شد و با سكوت سردي مواجه گرديد. هيچ يك از احباء از جاي خود تكان نخوردند و تشريفات همانطوري دنبال شد كه انگار هيچ خبري در مورد بمب نرسيده. بعد از تدفين هنگاميكه پروفيسور حكيم در جايگاه ابدي خود جاي گرفت احباء دعاهاي دست جمعي خواندند. ابتدا با صدائي آهسته و معدود سپس موج صدا همگاني شد و به اوج رسيد.

بزودي چهارهزار بهائي همصدا گرديدند. صدائي آنها گوئي دروازه هاي آسمان را براي ورود دكتور حكيم باز ميكرد. همچنان كه اطراف آرامگاه وي بودند چنان از اعماق قلب دعا ميكردند كه خدا به آنها صبر و استقامت در برابر دشمنان عطا كند.

اين فريادها يادآور صحنه هاي تبريز در ۱۸۴۴ و ۱۸۵۰ بود كه نداي "يا صاحب الزمان"" سرميدادند. بار ديگر قبل از ترك پروفيسور حكيم دعائي دست جمعي خواندند كه حضرت باب درست براي چنين موقعيتي نازل فرموده بودند. دعائي براي حفظ جامعه بهائي در ايران:

هل من مفرج غير الله، قل سبحان الله، هو الله، كل عباد له و كل بامرہ قائمون  
(آيا نجات دهنده اي غير از خدا وجود دارد؟ بگو منزه است خدا، اوست الله، همه ما خدمتگزاران او هستيم و همه آماده خدمت به اوامر او)

تمام بهائيان جهان در آنروز دعا ميكردند. اگر كسي آن جمع بهائي متحد متبسم را ميديد فكر ميكرد به پيك نيك و جشن و سرور آمده اند و در واقع همينطور هم بود. آنها بيانات مبارك جمال اقدس ابهي را جامه عمل ميپوشانيدند.

پروفيسور حكيم حسن ختام خوبي داشت هم شهادت و هم تدفين با عشق و دعاي دوستانش. وقتي من اين گزارش كامل را از وقايع تشييع جنازه طهران ميخواندم بنظرم تصوير زنده اي مي آمد كه از جلوي چشم عبور كرد. افسانه اي بود با پاياني موفقيت آميز. با خود فكر كردم:

-اگر مسيبان اين ترور و اولياي امور و دكتور حكيم همه با هم در ملاء اعلي در پيشگاه قدس قرار ميگرفتند و با حضور حضرت محمد(ص) پيشواي مسلمين و هر دو طرف حرفهائشان را ميزدند و خدا قضاوت ميكرد چه كسي دشمن و چه كسي حامي نام مي گرفت؟ حضرت محمد در اين ميان چه مي انديشيد؟ بهر حال من روي دكتور حكيم شرط مي بستم، ولي نه بهائيان قمار نميكنند. با وجود اين بنظر من كه نتيجه كاملا روشن مي بود به نظر شما چطور؟

## تلگراف دیگری از طهران

(سه بهائی در ۲۲ جون و ۴ نفر در ۲۳ همان ماه سال ۱۹۸۱ اعدام شدند) یکبار دیگر داستان ما تکرار شده هفت تن بهائی خدمتگزار بشریت ، صلح طلب ، پیرو قانون، بدون خشونت ، معصوم و فرشته وار.

حکایت زندگی و شهادت هر يك بايد مو به مو ذکر شود و البته يك روز همینطور خواهد شد. باور بکنید یا نه ، من آنها را هم به خوبی می شناختم. آنها عضوي از خانواده بزرگ بهائیان هستند. منهم بقدر بازماندگان نشان رنج می برم و می گریم.

هنگام رسیدن این خبر من در منزل در کانادا بودم. برمیخیزم و اسلایدی را که از کنفرانس طهران و با این دوستان دارم ، میگذارم. دیدن این فیلم و تجدید خاطرات قلم را مملو از شادی و اندوه میکند. شادی از اینکه از بوته امتحان سرفراز خارج شدند و اندوه از فقدان آنها. این فیلم از هیئت مشاورین و معاونت بود. اشخاص برجسته آئین بهائی در ایران، در طهران جائیکه اکنون آرمیده بودند. فیلم را روی چهره دکتر مسیح فرهنگی متوقف میکنم. روی این روح پاک که اکنون نامش به لیست طهران پر اضطراب افزوده شده. همه آنها عزیزند و همه دوست داشتی پاره ای از وجود ما هستند که اکنون از دست رفته اند، تیر باران شده اند. در حالیکه من مشغول نوشتن این اوراق بودم آنها چه لحظات سختی را پشت سر گذاشته اند.

جنابان : دکتر مسیح فرهنگی بزرگ علویان هاشم فرنوش

فرهنگ مودت بدیع الله فرید یدالله پستی و رقا تبیانیان

این اسامی برای این درج میشود که ببینید به دنیا نشان دهید که هیچ گاه جریان اعدام و کشتار بهائیان در طی جمهوری اسلامی قطع نشده و از قلم نیافتاده.

جمهوری ایران هرچه باشد اسلامی نمی تواند باشد. این قاتلین و جلادها کاملاً مغایر تعالیم حضرت محمد رفتار می کنند. نه این اسلام نیست. آنها در مقابل اینهمه خون پاک و بی گناه مسئول هستند. بعد از زمان ناصرالدین شاه از ۱۸۵۲ تلاشهای آنان در قتل عام بهائیان متوقف مانده بود و اینک بار دیگر هرچه میخواهند میکنند و گویا شرایط فعلی دست آنها را بازتر از عهد ناصرالدین شاه گذاشته. همانطور که نویسنده فرانسوی ارنست رنان مینویسد:

- وضع فعلی ایران "" روزی بی توازن "" در طول تاریخ جهان است يك قصابی در سطح وسیع. برای تجسم بهتر به كمك نوشته های يك افسر اتریشی مندرج در نشریه ای بنام "" دوست سرباز "" به ۱۵۰ سال پیش در سال ۱۸۵۲ میلادی بر میگردیم:

۲۹ آگوست ۱۸۵۲ کاپیتان الفرد فون گومونز

افسر اتریشی و در خدمت ناصرالدین شاه نامه ای به دوستش مینویسد در حالیکه تحت تاثیر انزجار و وحشت حاصل از وقایعی است که به چشم خود ناظر بوده: "" ... دوست من . چطور میتوانی تصور کنی آنچه را که من با چشمهای دیده ام... کسانی که دستهای پر خشونت و بی رحم جلاد دندانهایشان را يك به يك کشیده ، یا مجسمه های برهنه ای که ضربات چکش آنها متلاشی کرده ، یا هنگامی که بازار آذین بندی یا چراغانی میشود برای نمایش قربانیان شکنجه شده ای که شمع آجین شده اند، سوراخهایی در پشت و شانه هایشان حفر شده و شمع های روشن در جای زخمها شعله ورنند. با زنجیر به هم متصلند و گرد شهر گردانده میشوند و مأمورین آنها را تازیانه می زنند. پوست کف پاهایشان را کنده اند در روغن مذاب خیسانده اند و چون بهائم در کفشهایی قرار میدهند و آنان را مجبور به دویدن میکنند در حالیکه باران تازیانه جلاد هم تمامی ندارد... من شخصا مجبور بدیدن این صحنه ها بودم که در آخر آنها را از دست و پا وارونه به درخت آویزان میکردند و هر ایرانی مختار است هرچه میخواهد با وجود نیمه جان آنها بکند. من جسدي را دیدم که با ۱۵۰ فشنگ پاره پاره شده بود. وقتی دوباره آنچه نوشته ام میخوانم می اندیشم که تو و اطرافیان تو خواهید گفت که عراق گفته ام. اما خدا گواه راستی من است . بخاطر وظیفه ام مجبور به تحمل این وقایع هستم. حالا کمتر از خانه خارج میشوم تا در گوشه کنار شهر و بازار شاهد این جنایات نباشم. حتی پس از مرگ جسد اینان را قطعه قطعه کرده و در دروازه شهر میکوبند و یا به بیابان می اندازند تا خوراك سگها و کفتارها شود... تاکنون چند بار تقاضا انتقال کرده ام ولي موفق نشده ام... ""

در آن روزهاي ۱۸۵۲ بهائيانى كه دستگير ميشدند بين طبقات مختلف مردم تقسيم ميشدند. اين به پيشهاد نخست وزير بود كه از بر دوش داشتن بار مسئوليت ميگريخت و بين مردم تقسيم ميكرد تا هر يك سهم خود را داشته باشند.

قربانيان اين تساوي بين علما، وزرا، حاكمين ايالات، ارتش، و كلا و قضاات و مردم شهر، تجار و بازرگانان و صنعتگران تقسيم ميشدند و هريك به طريق خود عمل مينمودند. براي مثال وزير امور خارجه با شليك گلوله اي قرباني را خلاص ميكرد و سپس قبل از برگشت به كار روزانه اش جسد را قطعه قطعه ميكرد (تمام اين وقايع از تيتز روزنامه رسمي طهران در آن زمان بازگو شده است) با اينحال بهائيان انكار نميكردند. حضرت بهاء الله قلهاي آنان را تسخير کرده بود و براي هميشه بهائي بودند. پيرو بهاء الله بودن از زندگي مهمتر بود. چونكه او خود زندگي بود و سائر چيزها خاكستري بيش نه.

كاپيتان فون گومونز پس از مدتي کوتاه از آن نامه طهران پر وحشت را ترك كرد.  
فرار او از ايران را نمیتوان سرزنش کرد، میتوان؟

## همدان

روز آرامی بود که پس از کار روزانه به رختخواب میرفتم، نه تلگرافی نه پیامی که ناگهان ضربه ای به درب اطاقم خورد. خدای من تلگرافی از ایران به تاریخ دیروز یعنی ۱۴ جون ۱۹۸۱. هفت شهید دیگر و اینبار از همدان.

همدان شهر محبوب من، آرامگاه ابوعلی سینا و شهر باباطاهر و عمرخیام. الکساندر کبیر یکبار آنرا فتح کرده بود که در تاریخ هرودوت ثبت گردیده و داریوش اول در آن شهر بنای سلطنت نهاده بوده است.

تمامی اینها از ذهنم گذشت و تلگراف در دستم خشکید:

''' هفت تن بهائی همه عضو محفل محلی همدان با شکنجه به قتل رسیدند. امروز ۱۴ ماه جون سال

۱۹۸۱. '''

آثار شکنجه بر اجساد آنها که تحویل گرفته شده بود دیده میشده.

جنابان: حسین مطلق (۹ بار هدف شلیک تیر)

سهیل حبیبی (شانه شکسته تیر باران شده)

سهراب حبیبی (پشت سوخته، اثرات داغ شدگی، ۵ بار هدف تیر)

دکتر ناصر وفائی (رانها تا ناحیه کمر بریده شده، ۲ بار هدف تیر)

دکتر فیروز نعیمی (پشت شکسته، ۷ بار هدف تیر)

حسین خاندل (پشت سوخته، اثرات داغ، انگشتان خرد شده، تیرباران)

طراز الله خزین (قفسه سینه و دست چپ خرد شده، ۷ بار هدف تیر)

همدان شهر تاریخی باستان و مکان جنایات فجیع و غیر انسانی کنونی.

همینطور که در کمال راحتی در کانادا و پشت ماشین تحریرم نشسته ام ناآرامم. چهره عزیز این شهدا در نظرم ایستاده. چطور میتوانم آسایش و آرامش محیطم را با خانواده رنجدیده و داغ دار این عزیزان در همدان شریک بشوم. بار دیگر همدان و احبایش را بیاد می آورم. چند صد بهائی که در حظیره القدس آن شهر جمع بودند. من با اعضاء محفل محلی همدان ملاقات کرده بودم که اکنون ۷ تن از ۹ نفر رفته بودند. شبی را به یاد می آورم که با اعضاء محفل شام خورده بودم. سفره رنگینی از بهترین غذاهای لذیذ ایرانی و میوه هائی که خاص سرزمین گل و بلبل است. و لطف و صفای میزبانان که آن شب را تا ابد در مغز و قلب من جاودانه ساختند. مردانی که جز نجات جهانی هدفی و جز خدمت به نوع بشر سلاحی نداشتند.

حسن ختام آن مجلس گرم و دوستانه مناجات بسیار زیبایی از حضرت بهاءالله بود که یکی از اعضاء محفل تلاوت نمود و برای من به انگلیسی برگردانده شد.

واقعا که همدان و علماء آن در شکنجه و تعذیر سنگ تمام گذاشتند و در قساوت از تبریز، طهران، شیراز و یزد هم فراتر رفتند. اعدام این هفت تن که به منظور پاک کردن بهائی و بهائیت از چهره همدان صورت گرفته بود در بین احبا و سایر مردم این شهر اثری کاملا معکوش داشت همه به دلسوزی و همدردی با خانواده شهدا و اعتراض به حکومت پرداختند. که البته اخطارها و تهدیدات دولت مبتنی بر این امر که ادامه این رفتار موجب تنبیه و حبس خواهد شد تا حدی موثر واقع گردید تا این خشم عمومی را سرپوش نهد. از ۱۱ ماه قبل یعنی روزیکه اعضاء محفل دستگیر گردیدند خود را برای چنین پایانی آماده کردند. و هنگامی که پس از ماهها زجر و شکنجه و آزار و بازجویی های پی در پی شنیدند که زمان آن فرا رسیده به حمام رفتند، اصلاح کردند، عطر و گلاب استعمال نمودند و آماده ملاقات محبوب شدند. زندانیان غیر بهائی که هم بند آنها بودند با دیدن این اشتیاق و قدرت روحی به گریه افتادند. و این مشتاقان و عاشقان جمال ابهی آنان را دلداري میدادند!

سحرگاهان یکشنبه حدود ساعت ۳ صبح خانم بهائی که در يك بیمارستان دولتی کار میکرد مطلع شد که اجساد شکنجه دیده ۷ تن شهید بهائی به آنجا منتقل گردیده. و ساعت ۸/۳۰ صبح عده کثیری بهائی دم در بیمارستان گرد آمده بودند. لحظه لحظه انبوه جمعیت بیشتر می شد، چنانچه مسئولین در بیمارستان را بسته و از ورود آنها ممانعت کردند. ولی جمعیت همچنان افزوده می شد. بهائیان که از شناخت اعمال

حکومت مطلع شده بودند گریان و نالان در انتظار تحویل جنازه ها بودند و مسلمانان با ناباوری از آن رزالتی که شنیده بودند گرد می آمدند تا خود ناظر باشند و گویی شکه شده بودند. بهائیان تقاضای آمبولانسی از بیمارستان کردند تا اجساد را به گلستان حمل کنند، ولی به آنها گفته شد که آمبولانس برای حمل بیمار است نه جسد. آنها از کمک امتناع میکردند. مسلمانان و جمعیت غیر بهائی گرد می آمده از احباء می خواستند که از حقوق بشری خود دفاع کنند و حق خود را بگیرند. اجساد را به میدان شهر ببرند و با فریاد و خشم داد بطلبند ولی جواب آنها اینطور داده شده که بهائیان مطیع حکومت وقت هستند. هرچه حکومت به آنها امر کند چه عدل و چه غیر آن گردن مینهند اگر آمبولانس هم پیدا نکنند عزیزانشان را روی شانه حمل خواهند کرد...

دروازه بیمارستان همچنان بسته بود و به کسی اجازه دخول داده نمیشد. خانم مطلق همسر یکی از شهداء روی سکویی ایستاد و بدون هیچ انتقاد، خشم خشونت یا طعنه و اعتراضی در کمال آرامش و صداقت اصول و احکام دیانت بهائی و آنهمه را که شوهرش و ۶ تن دیگر در راه حفظ اعتقاد و پایبندی بدان به شهادت رسیده بودند، توضیح داد. و در پایان افزود:

"" این هفت مرد بیگناه خون خود را ریختند تا من علی الارض بتوانم قلوب خود را با این خونهای پاک از نفرت و کین بشویند... ""

کلمات او چنان نفوذی در جمعیت گذاشت که ارتعاش و لرزش وجود شنوندگان کاملاً محسوس بود. خانم بهائی دیگری با لحنی کاملاً واضح و صوتی رسا و ملیح مناجاتی را تلاوت نمود. حتی کارکنان بیمارستان از کار خود دست کشیدند و در سکوتی مطلق شنوای این کلمات الهی شدند.

یکی از رانندگان آمبولانسهای بیمارستان چنان تحت تأثیر واقع شد که داوطلبانه با قبول مسئولیت عواقب آن حاضر به انتقال اجساد شهدا به گلستان جاوید گردید. آن بدنهای مقدس با پیراهنهای خون آلود در حضور جمعیت و شهادت کل به داخل آمبولانس منتقل شد. مسلمانان با دیدن این منظره چنان عمیقاً متأثر شده بودند که نا خودآگاه فریاد الله اکبر برآوردند که با همراهی بهائیان به الله ابهی مبدل شد. با مشایعت یک چنین جمع متحد و یک پارچه ای اجساد آن ارواح پاک به جایگاه ابدی خود منتقل گردید. رفته رفته سئوالهایی در بین جمعیت موج می زد.

مسلمانان از همراهان بهائی خود میپرسیدند که چرا به کدامین جرم کشته شدند؟ چه کرده بودند؟ و تمام این سئوالات کاملاً پاسخ داده می شد.

گروه گروه به این جمع می پیوستند و در سئوال و جوابها شرکت میکردند. و در طول تشییع هر فرد بهائی با ده مسلمان در گفتگو و ابلاغ کلمه بود.

پس از شستشوی اجساد هر که می خواست می توانست ناظر آثار شکنجه بر آن اجساد پاک باشد. عده ای از مسلمانان خواهان دیدار اجساد شدند و از آنچه دیده بودند چنان مبهوت و متأثر شدند که لب به نفرین علماء و حکام همدان گشودند. رفته رفته سائر مسلمانان هم بدیدن اجساد رفتند تا با چشمهای خود شاهدان این جنایات باشند.

در طول صلوه میت و سایر مراسم تدفین مسلمین همدان هم گام به گام همراه احباء بودند این زمان وحدت و یکپارچگی حقیقی همدان بود.

## شیراز

تا کنون کسی به فکر این نیفتاده بود اموال و املاک خود را با تصرف و مصادره اموال دیگران توسعه دهد. اما در ایران؟!

من ساعات خوشی را در بین بهائیان شیراز گذرانده ام. در حضیره القدس آن شهر با درختان و گل‌های زیبا و کوچه باغ‌های مملو از عطر بهار نارنج آن که اینک مصادره شده و به کنام جعدان مبدل گشته . و ستادهای انقلابی آنرا برای مقاصد خود اشغال کردند. شهداء شیراز بسیارند و داستان هر یک به تنهایی کتابی خواهد بود. کتابی سراسر ایثار، عشق، محبت، استقامت و شهادت. تمام اینها در آینده بارها گفته و شنیده خواهد شد. و اما ۵ شهید در ماه مارس و آوریل امسال یعنی ۱۹۸۱. جنابان :

هدایت الله وحدت ستار خوش خو احسان الله مهدی زاده مهدی انوری  
هدایت الله دهقانی

شهادت جنابان هدایت الله دهقانی و مهدی انوری از آباء سند دیگری است از جنایات وحشیگرانه رژیم مذهبی در ایران. تا آخرین لحظه حیات زیر فشارهای جسمی و روحی بودند و با این حال تبری نکردند.

شکنجه و کشتار بهائیان در طول صد و پنجاه سال اخیر سرگرمی و تفریح حکومت ایران شده است. در طی ضرب و شتم، شکنجه گران بارها به شیطان و سوسه متوسل شده بودند: "" شما میتوانید زندگی کنید، آزاد شوید و نزد زن و فرزندانتان برگردید. زندگی و لذاتش در برابر تبری... ""

ولی پاسخ این دو شهید همچون دیگران راسخ و پرطنین بود: "" هرگز! ""  
حتی با صدور حکم قتل هم دست بردار نبودند. آقایان دهقانی و انوری را جلوی جوخه اعدام قرار دادند. جوخه! آماده، هدف، آتش. صدای شلیک گلوله... یک اعدام تصنعی. شلیک هوایی بود و امتحان دیگری بود که از این دو عاشق صادق به عمل می آمد مهلت دیگری داشتند برای اندیشیدن و تصمیم گیری. دژخیمان امیدوار بودند که این بار دیگر صبر و تحمل و بردباری ایشان را در هم شکسته اند. - حال تبری می کنید؟ و همان جواب راسخ: - هرگز.

جوخه بار دیگر آماده شلیک شد. یکی از آن دو شهید بزرگوار آهسته زیر لب افزود که :

- به حضرت باب ۷۵۰ گلوله شلیک شد. چرا ما باید از سه یا چهار گلوله واهمه کنیم .  
و بالاخره اعدام بیدلیل و ناروایی آنها انجام گردید.

آخرین وصیت جناب انوری به خانواده اش این بود که بین جوخه اعدام او شیرینی پخش کنند یعنی بین کسانی که پایانی پر افتخار به زندگیش داده بودند. این وصیت عمل شد منتهی همسر و فرزندانش نمی خواستند قاتلین شوهر و پدر خود را بشناسند بهمین دلیل بجای شیرینی مقداری وجوه نقد فرستادند.

پیامهای تسلیت همدردی از جانب مرکز جهانی بهائی ( بیت العدل) به خانواده و بازماندگان شهدا رسید. و پاسخ خانواده جناب دهقانی این بود:

"" ما هنوز هم قطرات خون ناچیزی برای نثار در راه جمال مبارک داریم که هرگاه لازم باشد نثار خواهیم کرد. ""

دختر کوچک هشت ساله یکی از این گروه شهدا شیراز تنها کودکی بود که اجازه ملاقات قبل از تیر باران داشت. این روح مشتاق کوچک روز بعد بین معلم و همکلاسیهایش شیرینی و گل توزیع کرد. معلمش بحدی متعجب شده بود که پرسید : "" آیا این یکی از احکام و رسوم بهائیت است که برای کشته شدن پدرت گل و شیرینی پخش بکنی؟ ""

و پاسخ او چنین بود : "" پدر من کشته نشد. او شهید شد. ""

## تبریز

تلگرافی دیگر:

پدالله آستانی فرامرز سمندری

مساعِد و عضو محفل محلی تبریز امروز تیر باران شدند.

۱۴ جولای ۱۹۸۰ تبریز

جزئیات خواهد رسید.

و بزودی جزئیات رسید. همان اتهامات بی اساس: مقاومت در برابر تبری، بازداشت غیر قانونی، حبس و اعدام.

من هر دوی ایشان را می شناختم. هنگامی که در تبریز بودم با اعضاء محفل محلی و سائر احبای آن شهر ملاقاتی داشتم.

تبریز شهری که ناظر تیر باران حضرت باب بوده در همین ماه (جولای) ولی ۱۳۱ سال پیش. بله، تمام جهان بهائی تبریز را می شناسند که اینک بار دیگر شاهد شهادت دو تن از خدمتگزاران خود بودند و به جرأت می توان گفت که هیچیک از ساکنان این شهر بیش از این دو نفر به اصطلاح متهم و خائن به مردم، در حق جامعه خدمت نکرده است.

در آخرین ساعات از شب ۱۴ جولای ۱۹۸۰ جناب دکتر سمندری و جناب آستانی مطلع شدند که چند ساعتی بیش مهمان این جهان نخواهند بود. آنها به دعا و مناجات نشستند و خود را آماده نمودند. این برگزیدگان شهادت در ایام سجن با رفتار و روح بهائی خویش دیگر زندانیان و نگهبانان را چنان مجذوب خویش ساخته بودند که اینک با پخش حکم اعدام همه متأثر و گریان بودند. درست نیمه شب بود که این دو را از سلول خارج کرده و بسوی جایگاه تیرباران میبردند. در طول راه از راهروها و مقابل سلول سایر زندانیانی که مرتکب قتل، دزدی و سایر جنایات شده بودند، می گذشتند و همه که ایندو زندانی نمونه را می شناختند و دوست می داشتند فریاد اعتراض بر آوردند:

"" ما مجرم هستیم باید ما را بکشید. این پزشک چه جرمی مرتکب شده که همه را از وجودش محروم می کنید؟ ""

جناب دکتر سمندری به دستور ستاد زندان در مدت سجن خود، پزشک زندان گردیده بود. و اینک همه می دانستند که زیر پرده دروغین تهمتهای رنگین جرم اصلی او و برادر هایش مذهب و مرام آنها بود. مدت کوتاهی برای نوشتن وصیت نامه به آنها وقت داده شد و در حالیکه آخرین لحظات زندگی را می گذراندند در سطوری کوتاه با عشقی کامل و در نهایت خویشتنداری از عزیزانشان خداحافظی کردند. آخرین یادداشتهای تمام شهیدان امر در این دوره همیشه همینطوری بوده و گهگاه چنان عاشقانه و رهیده از "" آخرین لحظات حیات که توأم با شوق و شادی است "" دم زده اند که نامه هایشان توقیف گشته و به خانواده و بازماندگانشان داده نشده است.

لحظه ای خود را بجای ایشان بگذارید، در مدتی کوتاه و طی چند سطر برای عزیزترین کسانتان چه خواهید نوشت؟ و یا جای همسری باشید که آخرین کلمات شوهرش به دستش می رسد. عزیزترینش در این جهان که دیگر نخواهد دید.

و این آخرین پیام و کلام جناب دکتر فرامرز سمندری است به همسر و فرزندان:

بنام خداوند بخشنده مهربان

ای پروردگار علیم، تو، تنها واقف اسرار قلب من هستی

عبدالبهاء عباس

با شهادت به وحدانیت خدا و اعتقاد به حقانیت پیغمبرانش از جمله حضرت محمد و اعتراف و ایمان به برحق حضرت بهاءالله و آئین مقدسش در حالیکه آخرین لحظات حیات را در زندان می گذرانم این سطور را به خواست خود مینویسم:

من هیچ جرمی مرتکب نشده ام مگر آنکه بهائی هستم و صادقانه به میهن و هموطنانم خدمت کرده ام. تمام مایملک من منقول و غیر منقول آنچه را که اکنون دارم و هر آنچه که در آینده به من می رسد به همسرم آئینا سمندری می گذارم. بعلاوه تمام وجوه نقدی که در حساب بانکی خود دارم. او مختار است که هر طوری می خواهد از آنها استفاده کند.



از همسر عزیزم آنیتا می خواهم که حد اعلاي تلاش خود را در تربیت فرزندانمان بکار ببرد. کیامر، مریم و کامیار. و از او طلب عفو می کنم که زیر بار چنین مسئولیتی او را تنها میگذارم. از خواهرانم می خواهم که آنیتا را از صمیم قلب در این تعلیم و تربیت همراهی و مدد کنند. خداحافظ پدر و مادر محبوبم، خداحافظ آنیتای عزیزم. خداحافظ کیامر عزیزم، مریم جانم و کامیار عزیزم. خداحافظ خواهران مهربانم: فرنگیس، مهر انگیز، روح انگیز، شور انگیز، سیمین و نسرین. خداحافظ دوستان عزیز بهائی و غیر بهائی. لحظاتی دیگر من به همراهی برادر و یاور عزیزم یدالله آستانی به جوخه اعدام سپرده خواهیم شد. من از همه سپاسگزارم. برای آرامش روح من دعا کنید.

امضاء : سمندری

وصیت نامه فوق دارای مهر و امضاء زندان جمهوری اسلامی ایران می باشد)  
خانواده شهداء در آباده , اهرام , اندرون بیرجند , بویر احمد, بوکان , جهرم , کرج , خراسان, مهاباد, میاندوآب , نوک بیرجند, پیران شهر رشت, سنندج , شیراز , تبریز, طهران , ارومیه , یزد و خدا می داند چه خانواده هایی در چه شهرهای دیگری تاکنون با قلبی شکسته و چشمی گریان چنین وصیت نامه های مشابهی را از زندانهای مختلف کشور و به قلم عزیزی دریافت داشته اند. و چه بسیار که از تحویل چنین متونی به آنها امتناع شده و دست خالی و بدون آخرین کلمات وداع راهی گورستان شده اند و بر خاک گلگون عزیز خویش اشک و بوسه نثار کرده اند.

## آهنگ وحشت

"" شب بخیر ، هری! ""

نیمه های شب بود که با زنگ تلفن یکی از دوستان از خواب بیدار شدم. او بهائی نبود ولی بسیار ناراحت و برآشفته بود. او میخواست بداند چه وقایعی در ایران در حال وقوع بود. او تازه در روزنامه لوس انجلس تایمز درباره اعدام چندین بهائی در طهران مطالبی خوانده بود. کمی قبل از آن يك برنامه تلویزیونی تماشا کرده بود که در آن يك مأمور دولت ایران همان اتهامات قدیمی را علیه آئین بهائی تکرار کرده بود، اتهاماتی که حالا دیگر شما همه به آنها آشنائی دارید. هری به خشم آمده بود.

"" چطور آنها جرأت میکنند این چنین مطالب وحشتناکی را درباره این آئین بیان دارند؟ ""

"" هری هر وقت فرصتی به دست آمده است ما سعی کرده ایم که به این اتهامات پاسخ دهیم. ""

"" خوب شما کارتان را درست انجام نمی دهید! نه حتی نیمه کاره ! من هیچوقت این مطالب

ناشایسته ای را که این شخص درباره آئین بهائی می گفت نشنیده بودم. ""

"" هری البته که نشنیده بودی ، هیچکدام از این حرفها واقعیت ندارد. ""

"" تمام دروغند؟ ""

"" همه آنها دروغند. بدون استثنا دروغ و بی اساس. ""

"" پس چرا چند نفر از این بهائیان به این پاسخ نمی دهند؟ ""

"" ما از هر فرصتی که بدست آوریم برای پاسخ دادن استفاده می کنیم. ""

"" شما باید هیچ فرصتی را از دست ندهید و خود را برای مقابله آماده کنید. این شخص تا حدی

موفق شده بود تا مردم را قانع کند. او حتی مرا نگران کرد. ""

"" هری تو باید بهتر از اینها بدانی. تو می بایست سالها پیش بهائی شده باشی. ""

"" من خودم می دانم که مبتدی کندي هستم. تو هم این مطلب را می دانی ولی من يك موضوع را به

شما می گویم ، اگر بقیه مأمورین ایرانی به اندازه این دلقک زنگ و چرب زبان باشند، شما بهائیان دچار

مشکلات جدی خواهید شد. ""

"" ما این را می دانیم ، ما همین حالا هم دچار مشکل و دردسر هستیم، ما حدود یکصد و پنجاه سال

است که دچار درد سر بوده ایم. ""

"" بله ، اما من منظورم همین الان است، همین دقیقه و آن . اگر آن فرد بتواند مرا نگران سازد و

خونم را بجوش آورد، دیگر تکلیف کسی که هیچ چیز در مورد آئین بهائی نمی داند معلوم است. مسلما

چنین کسی دچار لغزش خواهد شد. ""

"" هری ما سعی داریم جلوی این کار را بگیریم. ""

"" من فکر می کنم شما این کار را خیلی جدی نمی گیرید. حتی همکاران اداری من کم کم سئوالاتی

را مطرح می سازند. ""

"" هری این درست همان چیزیست که آنها می خواهند. آنها تخم شك می کارند. ""

"" خوب آنها کارشان را درست انجام می دهند، بهتر از شما ""

"" هری سر انجام حق پیروز خواهد شد. ""

"" سرانجام بله ولی من نگران کوتاه مدت هستم. من واقعا می خواستم این آدم را کتک بزنم. ""

"" هری تو اشتباه می کنی. ""

"" شاید این طور باشد ولی درست همین امروز صبح رئیس من گفت شاید قسمتی از این همه شایعات

و اتهاماتی که علیه آئین بهائی مطرح می شود ، صحت داشت باشد. ""

"" این طور نیست هری . حتی يك کلام آن هم درست نیست . هیچکس این مطلب را بهتر از تو نمی

داند. ""

"پس خودت را به رادیو و تلویزیون برسان، و این بدبختها را از صدا بینداز. آنها را زیر پاله کن.  
 والا مردم خواهند گفت: "هرکجا دودي هست لابد آتشي هم هست.""<sup>1</sup>  
 درست است؟"  
 "آنها كاملا درست مي گویند."  
 "منظورت چیست که درست مي گویند."  
 "در این مورد این ضرب المثل قدیمی واقیعت دارد. "هرکجا دودي هست لابد آتشي هست." اما  
 نه آنطور که رژیم کنونی ایران سعی مي کند."  
 "من که سر در نمی آورم."  
 "هری این دود ناشی از سوزاندن بیش از هزار خانه بهائی در ایران است."  
 "داری شوخی می کنی؟"  
 "نه بر عکس خیلی هم جدی هستم. فقط بیش از سیصد خانه را در شیراز آتش زده اند."  
 "پس چرا این مطلب را به جهانیان اعلام نمی کنید؟ این خیلی وحشتناک است."  
 "هری ما داریم اعلام می کنیم. ولی تو درون پیله خود خزیده ای. اتفاقا الان که ما داریم با هم  
 حرف می زنیم خانه بعضی از بهائیان بی گناه دارد دود می شود و به هوا می رود."  
 "من که احساس انزجار می کنم."  
 "ما هم احساس انزجار می کنیم."  
 "به کمک آنها بشتابید."  
 "هری ما سعی می کنیم. آنها یکی از دوستان مرا با پسرش به قتل رسانده اند. من این را فراموش  
 نخواهم کرد."  
 "کجا چنین اتفاقی افتاده است."  
 "در شهری موسوم به میاندوآب. من و همسرمارگریت با هم به آنجا رفته بودیم و مهمان محفل  
 روحانی محل در حظیره القدس آنجا بودیم. هری این تروریستها حظیره القدس  
 را با خاک یکسان کرده اند. همراه با هشتاد خانه دیگر در آن منطقه. دود مورد بحث شما این است.  
 آنها خانه ها را ضبط می کنند، به غارت آنها می پردازند، وسایل آنها را می فروشند و با يك کبریت  
 خانه مردم را به آتش می کشند و صاحب خانه ها نظاره گر شعله های آتشند و کاری از دستشان ساخته  
 نیست."  
 "این عمل غیر قانونی است. چرا مسئولان امر در این مورد کاری نمی کنند."  
 "کار که می کنند آنها به آتش می افزایند."  
 "من که باور نمی کنم."  
 "بهرتر است باور کنی هری. این موضوعی است که نه فقط به سازمان ملل بلکه به اطاق اخبار  
 سراسر دنیا مخابره شده است. تروریستهای آنها خانه ها را از بحر خزر تا خلیج فارس و از مرز عراق تا  
 افغانستان آتش زده اند. هیچکس از دست آنها در امان نیست."  
 "آیا این حقیقت دارد؟"  
 "حقیقت دارد."  
 "واقعا؟"  
 "واقعا. من هم اکنون تلگرافی را در مورد میاندوآب در جلو چشمانم روی میز می بینم. حضیره  
 القدس میاندوآب نابود شد. پدر و فرزند به قتل رسیدند."  
 "ولی آخر چرا بیل، چرا؟"  
 "چون آنها بهائی بودند."  
 "اینکه دلیل نمی شود. این يك جنایت است."  
 "این طور نیست؟"  
 "خونم دارد به جوش می آید."

<sup>1</sup> این ضرب المثل معادل ضرب المثل فارسی است که می گوید: تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها.

"" هري ، حرارتش را زيادتر كن تا به پاي من برسي.""

"" شما چيزي در مورد آتش گفتيد؟""

"" بله گفتم. اين جانينان و تروريستها تنها به سوزاندن حظيره القدس مياندوآب و كشتن سرايدار و پسرش رضاييت ندادند بلكه آشوبگران را واداشتند تا اجساد آنها را در خيابان به خاك و خون بكشند. آنها بدنهاي عزيز اين دو تن را با كرد و چاقو شرحه شرحه كردند و قطعات آنها را به ميان آتشي كه براي همين كار افروخته بودند انداختند. اين همان آتشي است كه تو صحبتش را مي كردي. آيا اين همان آتش مورد نظر شماست؟""

"" اين واقعا وحشتناكترين چيزيست كه تاكنون شنيده ام.""

"" اين زجر و كشتار هر روز براي بهائيان ايران اتفاق مي افتد. هيچكس در امان نيست. بعضي

اوقات اوضاع از آنچه در مياندوآب هم اتفاق افتاد بدتر است.""

هري از خشم به خود مي لرزيد و فرياد زنان گفت:

"" پس چرا شما شخصا در اين مورد كاري نمي كنيد؟ بجاي اينكه اينجا و آنجا بنشينيد و حرف بزنيد؟

چرا به تلويزيون نمي رويد و اين قاتلين را رسوا نمي كنيد؟ يا در راديو اعلام نمي كنيد؟ يا چرا به

روزنامه ها آگهي نمي دهيد؟ يك كاري بكنيد، چرا كتابي در اين باره نمي نويسي؟""

"" شب بخير هري.""

## استقبال از قهرمان

اسدالله مختاري در صبح يكي از روزهاي آفتابي و فرحبخش خانه خود را در بيرجند ترك كرد. او گله گوسفندش را پيشاپيش خود مي راند. ولي شامگاهان آروز گوسفندانش تنها به خانه برگشتند. روز بعد اسدالله را در نزديك خانه اش در مزرعه يافتند. آنقدر با سنگ به او زده بودند تا جان داده بود.

اسدالله مختاري در صبح يك روز دوشنبه شهيد شد.

اسدالله و خانواده اش از دست مردم آن حوالي رنج بسيار برده بودند. آخر خانواده مختاري بهائي بودند و همسايگان با آنها با خصومت رفتار مي كردند. با چماق به سر اسدالله كوبيده بودند و با مشت به جانش افتاده و سنگهاي بزرگ به سرش زده بودند. او دو بار براي چند ماه عليل و بستري شده بود. سرش بشدت آسيب ديده بود. بدنش كوفته و كبود شده بود. همه مخصوصا همسايگان منتظر بودند تا اسدالله جان سپارد. ولي با وجود درد و ناراحتي اسدالله باز هم بمحض اينكه رمقي در خود ديد بستر بيماري را ترك گفت و به مواظبت و نگهداري گوسفندانش پرداخت.

در دو واقعه جداگانه تمام وسائل خانه اسدالله بغارت رفت. و اين در زماني روي مي داد كه چوپان سالخورده و خانواده اش در خانه نبودند.

آنها خيلي فقير بودند و مدتهاي مديد طول مي كشيد تا بتوانند پول كافي پس انداز كنند و آن وسايل را دوباره خريداري نمايند.

خوشبختانه او هنوز گوسفندانش را داشت.

سپس يکروز كه اسدالله و همسر و فرزندانش در خانه نبودند و براي ديدن اقوام و دوستانشان به روستائي ديگر رفته بودند، گله كوچك اسدالله به سرقت رفت.

اين تنها دارائي اسدالله در دنياي خاكي بود كه به كمك آن خود و خانواده اش امرار معاش ميكرند. او بخوبي مي دانست كه گوسفندان بوسيله همسايگانش بسرقت رفته است. بدون هيچ ترس و واهمه اي سراغ همسايگانش رفت تا آنها را پيدا كند.

اسدالله با انده فراوان، دريافت كه تمام گوسفندانش سر بريده شده اند و گوشت و منافع آن بين دزدان تقسيم گشته است.

او به تبهكاران گفت كه بر طبق كتاب مقدس و مذهب خودشان مجاز نبوده اند غذاي دزدي بخورند. آنها خنديدند و گفتند:

"" علماء (روحانيون) ما مي گویند كه دزدیدن اموال بهائیان گناه بحساب نمی آید. این كار عبادت خداست. عبادت، هرگاه، اموال بهائیان را تصاحب و مصرف كنيم هم خدا و هم خلق خدا بما اجر و پاداش مي دهند. همه اين مردم اين را مي دانند.""

آنها به درماندگي اسدالله خنديدند.

زماني ديگر بيش از يكصد تن از اوباش دور خانه كوچك اسدالله را گرفتند. باز هم محدود وسايلي را كه او پس از غارت قبلي بتدريج فراهم کرده بود بيغما بردند. قبل از اينكه با دستهاي پر خانه را ترك كنند، فرصت كافي داشتند تا چوپان سالخورده را مورد ضرب و شتم قرار دهند. آنها يك بار ديگر سعي كردند او را وادار سازند تا از ايمان به بهاءالله و آئين بهائي دست بردارد.

آنها اصرار ورزیدند: "" دست از ايمان بردار.""

اسدالله سرش را بعلامت نفي تكان داد و با خودش گفت: "" آيا اينها هيچوقت نمي خواهند بفهمند؟ "" استقامت او و امتناعش از تبري، آنها در مواقع مواجه شدن با خطري جدي، آشوبگران را بيش از پيش بخشم آورد. يكي از آنها پيشهاد "" بيائيد سرش را ببريم "" عده اي ديگر هوس زنده سوزاندن چوپان سالخورده را داشتند.

اسدالله مختاري در تمام اين مدت ساکت و آرام بود. بدون هيچ ترس و واهمه اي به آنها گفت: "" من در انبار هيضم خودم چوبهائي بسيار عالي و ظرفي نفت دارم.""

او قوطي كبريتي از جيبش در آورد و آن را بدست سر دسته اوباش داد و گفت: "" بفرمائيد هر چه دلتان مي خواهد بكنيد. من در اختيار شما هستم.""

جمعيت درنگ كردند. شجاعت اسدالله در حقير شمردن تهديداتشان آنها را خجلت زده كرد. چوپان سالخورده چون كوهي استوار اعلام كرد:

"حتي اگر مرا زنده بسوزانيد باز هم بهائي هستم، من هرگز دست از ايمانم بر نمیدارم."

اعضاء خانواده اش استوار و مستقيم در کنارش ايستادند.

اسدالله اعلام کرد: "حتي اگر همه ما را بسوزانيد، ما بهائي هستيم. شما حتي يك كلمه ديگر غير از اين حرف از ما نخواهيد شنيد. ما بهائي هستيم و بهائي خواهيم ماند."

شجاعت و عدم ترس و وا همه اسدالله و خانواده اش تأثير دلسردکننده اي حتي بر روي آن جانين سنگدل گذاشت. چند نفري از آنها غرولند کنان و ناراضي ولي در باطن خجالت زده و شرمسار خانه را ترك کردند.

آنها خانه را با اکراه و لجاجت ترك کردند. سر دسته اشرار با بيشرمي تمام اخطار کرد که روزي ديگر حتما باز خواهند گشت. آنها همين کار را کردند.

اين بار آنها پير مرد را تنها در مزارع اطراف با گوسفندانش گير آوردند. آنها با سنگهائي که در مشت داشتند آنقدر به سر و روي پير مرد زدند تا جان داد.

عده اي از اين قاتلين جسارت را به حدي رساندند که در جلسه بازجوئي مرگ اسدالله شرکت کردند. آنها مي دانستند که هرگز بخاطر کشتن يك بهائي مجازات نخواهند شد آخر، همانطور که بارها گفته شده است، "بهائيان ببرد همين کار مي خورند."

جاي تعجب است که آنها بخود زحمت دادند تا يك جلسه بازجوئي ترتيب دهند. اما اسدالله مختاري هر چند که يك چوپان در روستائي دور دست بود اما فرد مشهوري به حساب مي آمد و علاوه بر دشمنان دوستانه هم داشت. قاتليني که در بازجوئي شرکت کردند با گستاخي فرياد زدند. آنها با اصرار مي گفتند که نمي خواهند جسد اين چوپان سالخورده در شهرشان بجاك سپرده شود. آنها در اين مورد شدت عمل بخرج دادند.

آنها مي گفتند: "اين توهيني نسبت به مقدسات ماست که بگذاريم جسد يك بهائي را در شهر مقدس ما دفن کنند."

شهر مقدس قاتلين!

آنها هيچگونه نيشخندي در اين حرف نميديدند. در جريان بازجوئي، آنها آشکارا بخود مي باييدند که کساني هستند که پير مرد بهائي را با دست خالي کشته اند. آنها با ضربات سنگ و مشت او را بقتل رسانده بودند. آنها بدین امر اعتراف کردند و به بهائيانی که در آنجا حضور داشتند هشدار دادند که نوبت آنها هم خواهد رسيد. همه آنها کشته خواهند شد.

آنها تهديد کنان گفتند: "اين حرف را جدي بگيريد."

آنها هشدار دادند که بزودي اين مشکلات براي بهائيان در سراسر مملکت پيش خواهد آمد. آنها با اصرار و الحاح مي گفتند که زمان آن رسیده است تا بهائيان مذهب دروغين خود را انکار کنند و مسلمان شوند، يا بميرند. در آینده آنها چاره ديگري نخواهند داشت. هيچکدام از آنها بهائيان ساکت ماندند.

مأمورين پليس سعي کردند اين گردن کلفتها را خاموش کنند. نه اينکه بخواهند از بهائيان حمايت کنند بلکه بخاطر اينکه بتوانند به بازجوئي ادامه بدهند. قاتلين به اين امر توجهي نمي کردند. در مقابل چشم مأموران پليس آنها حتي به بهائيانی که در جلسه بازجوئي حضور يافته بودند سنگ پرتاب کردند.

اين قاتلين که خود اعتراف به جنابيت کرده بودند سرانجام از طرف پليس متهم شدند. که اين البته براي بهائيان حکم يك پيروزي را داشت پليس مجبور شده بود کاري انجام دهد. سرانجام ديگر جاي انکاري نبود که اين افراد گناهکار بودند. پليس با اکراه تمام مجبور شد که آنها را توقيف کند.

اين يك پيروزي تو خالي بود، همه ميدانستند که اين فقط يك ظاهر سازي و فرمالیته است که در آن اوضاع و احوال ايجاب ميکرده است. آخر حتي پليس هم خنده اش گرفته بود که اين جنابيتکاران با چنين صداي بلندي به اين قتل اعتراف کرده بودند.

اين روزها اين مطلب يك جريان عادي شده است که تروريستها در سراسر دنيا مسئوليت قتلها و اعمال هولناک و شرم آور خود را بعهده گيرند.

اسدالله مختاري يك بهائي بود و بخاطر بهائي بودنش جان داده بود. قاتلینش تمام قوانين الهي و انساني را زير پا گذاشته بودند. بله آنها توقيف شدند ولي براي مدتي موقت. جلسه بازجوئي يك فریب بود. قاتلين

از همه اتهامات و گناهان تبرئه شدند. همه آنها با پیروزی تمام به خانه هایشان بازگشتند و همسایگانیشان با سلام و صلوات از آنها همچون قهرمانان استقبال کردند.

## اطفال

### زنده باد آیت الله ده ساله

تا کنون در مورد شهامت، استقامت و دلیري شهداء بزرگسال بهائي زياد صحبت کرده ایم ولي از اطفال بهائي کمتر مطلبي شنیده ایم. آنها هر روز با شهامت و فداکاري خویش با تنفر و تعصب جامعه خارج برخورد مي کنند. بعضي از این برخوردارها قهرمانانه است. مبالغه نیست اگر بگوئیم که اکثریت اطفال حتي در سنين خردسالي به اندازه والدینشان با شهامت و استقامت مي باشند.

اطفال و جوانان خانواده هاي بهائيه همیشه در صف مقدم امور تبلیغي بوده اند. آنها مشتاق شنیدن سرگذشتهایی هستند که در مورد حضرت اعلي و حضرت بهاءالله بیان میشود و این مطالب را برای دوستانشان تکرار مي کنند.

حضرت اعلي در آثار خود پیش بینی فرموده اند که اطفال یوم جدید کاملاً متفاوت از قبل خواهند بود. مي فرمایند:

''' طفل تازه متولد شده آن عصر برتر و بالاتر از علماء و محترمین زمان حاضر است و همچنین پست ترین و نادان ترین افراد آن زمان از لحاظ فهم کمال بالاتر از دانشمندان و علماء اعلم این عصر و زمان خواهند بود.'''<sup>۲</sup>

#### ترجمه

هزاران طفل بهائي در این ایام با ستمهاي ظالمانه در مدارس ایران مواجهند. اکثر این اطفال بسیار ساعي و کوشا هستند. اغلب اوقات معلوماتي بیش از کودکان هم سن و سال خود دارند.

اینکه باید علم آموخت تا بتوان به هموعان خود خدمت بیشتری نمود خود یکی از تعالیم مؤسس دین و آئین این اطفال است. آنها از صمیم قلب به حضرت بهاءالله عشق مي ورزند. بنابراین با اشتیاق تمام به یادگیری دروس خود مي پردازند. آنها مي خواهند مبلغ و مهاجر شوند و به هر شغل و حرفه اي که در آینده روي مي آورند در نوع خود بهترین باشند.

دستورات دیانت بهائي به آنها مي آموزد که وقتی بزرگ شدند باید ممتاز از سایر مردم دنیا گردند و در تمام اعمال و رفتار خود مشار بالبنان باشند. مهمترین چیزی که باید در مد نظر داشته باشند آنست که باید انسانهایی شریف و روحاني گردند و خدمت به عالم انساني نمایند.

اطفال مي کوشند تا با تمام دل و جان وفادار به این تعالیم باشند و به کسب دانش مي پردازند. آنها در کلاسهاي مدرسه و در دامن خانواده بهائي و در تمام ایام زندگیشان روحیه عشق و محبت مي آموزند و نه فقط در قول که با رفتار و اعمال. به آنها آموخته مي شود که در سراسر زندگی خود نسبت به جمیع افراد چه یار و چه اغیار خوشخو و با محبت، صمیمي و مثمر ثمر و خدوم باشند. آنها سخت مي کوشند و از درس خود لذت مي برند و در نتیجه اغلب شاگردان خوبی هستند.

اکثر اطفال بهائي دروس اسلامي را بهتر از همکلاسان مسلمان خود مي دانند آنها قادرند قرآن بخوانند و آن را بهتر از همسالان مسلمان خود و حتي در بعضي مواقع بهتر از معلمین خود ترجمه مي نمایند.

معلمین آنها بعضي اوقات شکوه کنان به والدین اطفال بهائي مي گویند که بعلت همین امر بعضي اوقات بچه هاي بهائي پیش نماز مدرسه خود مي شوند و بخاطر درک عمیقشان از قرآن از طرف همکلاسان خود به آیت الله ملقب مي گردند. این امر خود ناراحتیهاي بسیار برای آیت الله ۱۰ ساله بهائي ببار مي آورد.

<sup>2</sup> نص مبارک در این مورد مي تواند جایگزین ترجمه باشد.



## سه نفر به عليه يك نفر! نود سال در مقابل ده سال!

اطفال بهائي با چنين درك، دانش و استعداد ابداء مورد مهر و علاقه وزارت آموزش و پرورش نيستند. بر طبق نظر آن وزارت خانه همه اطفال بايد به راه راست دلالت شوند كه از نظر آن ها راه راست اسلام است.

جامعه بهائي در ايران كاملا واقف است كه آن وزارتخانه برنامه مفصل و متشكلي بر عليه اطفال بهائي در تمام مدارس ايران تهيه ديده است. آثار و شواهد بسيار در تأييد اين امر موجود است. اين قسمت مهمي از نقشه كلي روحانيون مذهبي براي امحاء و نابودي جامعه بهائي است.

براي يك ناظر و شاهد هيچ چيزي بهتر از صحنه هاي قهرمانانه و متأثر كننده نيست كه اين اطفال خردسال محكم و استوار در مقابل شكنجه گران خود ايستادگي مي كنند. بعضي اوقات حتي سه تن بزرگسال با يك طفل كوچك پرشهامت بهائي به مقابله بر مي خيزند.

شجاعت خردسالان بهائي باعث خوشايند ساير دانش آموزان كلاس مي گردد. بايد گفت كه تامامي همكلاسان دشمن آنها نيستند. وقتي اين صحنه هاي مقابله در يك كلاس درس عمومي پيش مي آيد بسياري از اطفال ديگر نسبت به دانش آموزان بهائي همدردي نشان مي دهند. آنها بياد صميميت و عشقي هستند كه اطفال بهائي هميشه بيدريغ نسبت به آنها مبذول مي داشته اند.

هيچكس زودتر و خالص تر از كودكان به محبت پاسخ نمي دهد. اگر اطفال به خود واگذارده شوند هرگز نسبت به هم تعصب مذهبي نمي ورزند و هرگز افكار مسموم در ذهن پاك آنها بوجود نمي آيد تا آنها را وادار نمايد كه بر عليه همكلاس بهائي خود به دشمني بر خيزد.

بعضي اوقات بر خوردي بين يك معلم كه ممكن است سي ساله باشد با يك طفل بهائي كه ده دوازده ساله است در مقابل تامامي كلاس پيش مي آيد.

معلم با يك سري ناسزا و تهمت و افترا در مورد ديانت بهائي لب به سخن مي گشايد. او با شدت تمام طفل بهائي را مورد خطاب قرار مي دهد. اطفال بهائي روحيه بسيار شجاعي دارند و به آرامي نمي توانند ناسزاها را بر عليه ديانتشان تحمل نمايند. آنها به مقاومت بر مي خيزند. اعتراض آنها نسبت به بي انصافي معلم باعث ايجاد بحثي عمومي درباره ديانت بهائي در مقابل كلاس مي گردد.

پاسخ هاي غير منتظره و موثري كه اين طفل خردسال به سئوالات و تفسيرهاي معلم مي دهد اغلب معلم را به سكوت وامي دارد. او كه انتظار يك پيروي سهل الوصول را داشته است يك مرتبه خود را مغلوب يك پلنگ ده ساله مي بيند.

اين موضوع براي كلاس به صورت يك سرگرمي در مي آيد. مثل يك مسابقه تئيس. حمله، دفاع! توپ با روي راکت، جواب با پشت راکت! يك ضربه ديگر و افتادن توپ! بچه ها كم كم بهر يك از جوابهاي طفل بهائي عكس العمل نشان مي دهند: سؤال، پاسخ، كف زدن بچه ها!

سؤال، پاسخ، شادي بچه ها!

"" فرياد زنده باد! ""

"" بهائي بر معلم مقتدر بيروز شده است! ""

بچه هاي كلاس از اين بابت ابراز خوشحالي مي كنند. البته معلم ابداء احساس خرسندي نمي كند. معلم كه از پاسخهاي طفل بهائي سرخورده و مأیوس شده است، عصباني و عصباني تر مي شود. سر انجام كلاس را ترك مي كند تا با سائر معلمين به مشورت بپردازد. آنها به نجات او مي آيند.

آنها در ساعتی كه طفل بهائي درس ديگري مانند ورزش و رياضي دارد به دنبالش مي فرستند و او را وادار مي نمايند كه بر خلاف ميل خود راجع به ديانت بهائي با آنها بحث نمايد. آنها حالا سه به يك هستند.

آنها بحث مي كنند و باز هم بحث مي كنند. فريادشان بلند و بلند تر مي شود. سعي دارند كه طفل بهائي را خسته و مغلوب سازند. با يك چنين طفلي حتي با وجوديكه معلمين سه نفر بودند در بحث خود دچار شكست گرديدند و شروع به شدت عمل و كتك زدن طفل بهائي نمودند. عاقبت كار به جائي كشيد كه

پسر شجاع خردسال را وا داشتند تا مطالب وحشتناکی را از روی يك كتاب سراسر فحش بر عليه ديانت بهائي رو نویسی نماید.

طفل بهائي مريض و بستري گرديد. وقتي که دکتر بر بالين او حاضر شد به دکتر گفت که سردرد شديدش بواسطه فشار بي اندازه اي بوده است که به مغز ظريف و پاک او وارد آورده اند تا آن همه مطالب دروغ را بنویسد.

این يك نمونه تنها نیست. شبیه این صحنه ها هر روز براي اطفال معصوم بهائي پیش مي آید. تصورش را بکنید.

سه تن ایدئولوگ بزرگسال که توسط وزارت آموزش و پرورش تعلیم دیده اند فرستاده مي شوند. آنها با گروهی از دانش آموزان بزرگتر تشکیل نیروئی را مي دهند تا با طفل ده دوازده ساله بهائي بمبارزه برخیزند.

آنها با تمام قدرت و داد و بیداد سعی دارند که ریشه ایمان این موجود خردسال را بخشکانند. ساعتهای متوالي او را مثل يك اسیر که باید به حرف هایشان گوش دهد احاطه مي کنند. درست مثل بره اي که گرگان از همه سو او را محاصره کرده باشند.

آنها از هر تاکتیک ظالمانه اي که به فکرشان برسد استفاده مي کنند تا او را بترسانند. تمام گفته ها و تمام آنچه را که در خانه به او آموخته اند، تکذیب مي نمایند.

پایان تمام این حملات را مجسم کنید: شکست!

آنها وقتي مي بینند که تمام کوشش شان در مقابل يك پسر بچه بهائي به هدر رفته است گیج و مبهوت مي شوند. آنها واقعا نه تنها در مقابل استقامت قهرمانانه طفل بهائي مات و مبهوت مي شوند بلکه باطنا بخاطر پاسخ هاي جالبی که در برابر سئوالات مملو از ناسزای خود دریافت کرده اند تکان مي خورند.

اطفال بهائي که آموخته اند تا به تمام پیامبران الهي احترام بگذارند که این احترام مسلما شامل حضرت محمد (ص) نیز مي گردد پاسخ خود را با آیات زیبای قرآن در هم مي آمیزند و اینجاست که حملات معلمین خنثي مي گردد. اطفال بهائي از آیات مبارکه اي که در آثار ديانت خود خوانده و حفظ کرده اند نیز کمک مي گیرند. این اطفال سر خود را در مقابل حملات شديد دشمن خم نمي کنند.

بعضي اوقات حاصل این کار کتک خوردن است. بعضي اوقات هم آنها را بخاطر اعتقادشان به "" دين دروغين "" از مدرسه اخراج مي کنند و این بستگی بمیزان عصبانیتی دارد که معلمین سرخورده و مأیوسشان به آن حد رسیده اند.

در حد اقل دو مورد، دانش آموزان توسط معلمین تعلیمات ديني خود، ربوده شده اند زیرا نتوانسته اند تحمل نمایند که توسط کلام کتاب مقدس خودشان قرآن بدین خواری مغلوب شوند.

دختران دانش آموز بر خلاف میل خود، با زور به ازدواج اشخاص مسلمان درآمده اند و از تماس با والدینشان منع شده اند.

### **"پدرم چون بهائي بود کشته شد."**

یکی از معلمان تعلیمات ديني وارد کلاس درس شد. اولین سئوالش این بود "" آیا در این کلاس کسی هست که پیرو دين واقعي نباشد؟ ""

هیچکس پاسخ نداد.

معلم اصرار کنان گفت:

"" منظورم این است که آیا در این کلاس بهائي وجود دارد؟ ""

دختر پانزده ساله اي از جا برخاست و گفت:

"" من بهائي هستم ""

معلم با لحنی توهین آمیز و آمیخته با دشنام خطاب به کلاس گفت:

بگذارید به همه شما اعلام کنم که این دختر نجس و غیر قابل معاشرت است و هیچکدام از شما حق ندارید با او در تماس باشید.

معلم از این دختر خواست تا ته کلاس برود و تنها روی يك نیمکت بنشیند. او اخطار کرد که این وضعیت باید تا آخر سال مراعات گردد و هیچکس اجازه ندارد در کنار دختر بهائی بنشیند. از بچه های يك کلاس در یزد خواسته شد تا درباره این موضوع که "" تابستان را چگونه گذرانده اید "" انشائی بنویسند.

دختر یازده ساله یکی از شهداء سبعه یزد انشائی جالب و مستند درباره آنچه که در تابستان برای آن خانواده اتفاق افتاده بود نوشت و یادآور شد که چگونه پاسداران انقلاب به خانه آنها ریختند و پدر محبوب او را دستگیر نموده و به زندان بردند. او در مورد ملاقات خود با پدرش در زندان مطالبی نوشت و یادآور لحظه ای گردید که خبر تیرباران و شهید شدن پدر عزیزش را شنیده بود. انشاء او آنچنان متأثر کننده بود که اشک به چشمان معلم و بچه های کلاس آورد.

اما کاربرد کلمه "" بهائی "" در انشاء باعث گردید تا معلم متأثر و مغموم را در عین حال رنجیده خاطر سازد. دختر بهائی می بایست ملاحظه این مسئله را میکرد. بهمین علت معلم انشاء او را نزد مدیر مدرسه برد. به دختر بهائی گفته شد: "" انشاء تو شایسته بهترین نمره است. ولی چون کلمه "" بهائی "" را چند بار ذکر کرده ای انشایت از رده خارج می گردد. ""

دختر پاسخ داد: "" به من گفته شده بود که درباره آنچه در تابستان برایم اتفاق افتاده است مطالبی بنویسم. تمام این جریانات برای من پیش آمده است. آنچه نوشته ام عین حقیقت است. پدرم را بخاطر آنکه بهائی بود کشتند. ""

در زنجان یکی از مأموران دولتی یکی از چهار پسر يك خانواده بهائی را گرفتند و او را بر روی زمین محکم بستند، زیرا آن پسر گفته بود که قلبش از نار محبت حضرت اعلی در احتراق است. پیشوای نامی شهر آتشی بر روی سینه او افروخت تا آن جوان معنای واقعی سوزش و احتراق را بر سینه خود احساس کند.

به او گفتند اگر می خواهد در امان بماند باید از گفته خود دست بردارد. وقتی که آتش داغ تر و سوزانتر شد و بر شدت درد افزوده گشت پسر جوان بر روی شکنجه گران لبخندی زد و گفت: "" فکر می کنید می توانید با ترس و ارعاب مرا و ادار سازید تا مثل شما شوم؟ ""

او جان داد، شعله های آتش بدنش را در بر گرفتند و سینه ای را که در آن قلبی بخاطر عشق به حضرت اعلی و دین و آئینش میطپید سوزاندند. او توانست پایداری و استقامت نماید زیرا می دانست بر سر چه کاری جان می بازد.

این همان سنگ ایمان است که هیچ گنجی در زندگی با آن برابری نمی کند. و تروریستها و شکنجه گران عصر بربریت ایران سرانجام دندانانشان به همین سنگ خورده و خواهد شکست. حتی اطفال خردسال هم در معرض امتحان قرار می گیرند.

کوچکترین این اطفال پنج سال بیش نداشت. او در کلاس آمادگی شرکت می کرد تا سال بعد به کلاس اول برود او قبلا شش مناجات و آیات زیادی از آثار بهائی از بر کرده بود. کودکی کاملاً حیرت انگیز و بسیار مؤدب و باهوش بود و بسرعت مطالب را فرا می گرفت و محفوظات خود را با لحن بسیار قشنگی می خواند.

وقتی که بازرس اداره آموزش و پرورش به مدرسه آمد، معلم کلاس آمادگی علاقمند بود تا با نشان دادن موفقیتهايش در تعليم کودکان خود ببالد.

بنابراین طبیعی بود که بهترین شاگرد خود را صدا زند تا اشعاری را که فرا گرفته بود بخواند. برنامه ای که توسط این طفل خردسال اجرا گردید بازرس را به حیرت واداشت و او را بسیار خشنود ساخت. معلم به طفل گفت که شعر دیگری بخواند، همان شعری که با این جمله شروع می شد: "" من کودک مسلمانم. ""

طفل بهائی بدون اینکه کلامی بر زبان راند به صورت معلم خیره ماند. معلم تقاضای خود را تکرار کرد ولی باز هم آن طفل خردسال ساکت ماند. معلم که حیرت زده و ناراحت شده بود در مقابل بازرس دستپاچه و خجالت زده گردید. اونمی توانست بفهمد که چرا بچه ایکه این قدر سریع اشعار را فرا می گرفت و می خواند اکنون ساکت و خاموش مانده است. معلم از پسر بچه پرسید: "" چرا شعر را نمی خوانی؟ ""

طفل خردسال گفت: "چون من مسلمان نيستم. من بهائي هستم."

بازرس با عصبانيت كلاس را ترك كرد و شكايت نزد مدير مدرسه برد و او هم مادر بچه را به مدرسه فراخواند و به او اخطار كرد كه بايد بچه اش تعليم دهد كه پيش هم كلاسانش از دين بهائي سخني بميان نياورد. وقتي كه مادري برد كه چه اتفاقي افتاده است او هم طبيعتاً به پسر پنجساله اش گفت كه بايد عاقل و محتاط باشد. نمي توانست اين پند را بپذيرد و به مادرش پاسخ داد: "من بهائي هستم و هميشه به مردم خواهم گفتم كه من بهائي هستم و اگر آنها مزاحم من شوند من به نزديكترين اداره پليس خواهم رفت و شكايت خواهم كرد." طفلك بيچاره نمي دانست كه براي او هيچ اداره پليسي وجود ندارد. ولي اين طفل نوراني پنج ساله بدین امر پي خواهد برد و بيش از پيش محكم و مستقيم خواهد ماند.

## نامه اي از يزد

براي خاتمه بخشيدن به اين بخش در مورد اطفال بهائي ايران ، هيچ چيز بهتر از آن نيست كه قسمتهائي از يك نامه واصله در تاريخ سوم نوامبر ۱۹۸۱ از يزد را تقديم دارم. اين نامه پس از پايان نگارش كتاب واصل گرديد و وقايع را بطرزي ساده ، دليرانه و بسيار بهتر از آنچه كه از عهده من ساخته است شرح ميدهد. چند هفته بعد از وصول اين نامه ، نگارنده آن دستگير و به زندان افتاد.

برادر عزيزم

... آن قدر گفتم زياد است كه نمي دانم از كجا شروع كنم. در اين روزهاي پر كشمكش ، اطفال ما در صف مقدم قرار دارند و هميشه اوقات اعجاب برانگيزند. آنچه در اينجا روي ميدهد، استثنائي است. اين قهرمانان سابقا كجا بودند؟ آنها حتما وجود داشته اند ولي تنها در اين هنگام است كه امكان بروز استعدادهاي روحاني پيدا کرده و جوهر گرانقدر خود را نشان داده و صحت و اعتبار تعاليم روحاني را كه از خانواده هايشان آموخته اند به اثبات رسانده اند.

اکثريت اطفال ما بدرجات مختلف ، فرصتهائي در مدارس به دست آورده اند تا شجاعت خود را به نمايش گذارند. در ارض (ياء) يزد ، سرزمين قهرمانان ، اين فرصتها افزون تر است. تا كنون بيش از يك صد نفر از اطفال ما بعلت بهائي بودن از مدرسه اخراج شده اند. اخراج آنها كه قاعدتاً انتظار مي رفت سبب اندوهشان گردد در آنها ايجاد شادي و شعفي نموده است كه از شرح آن عاجزم و بسبب همين عكس العمل است كه تامي يزد تكان خورده است . اطفال گران قدر ما آنچنان شهامتِي از خود بروز داده اند كه تامي اهالي يزد را به حيرت واداشته اند. نکته اي كه بايد ذكر شود آنست كه تامي اين اطفال در زمره بهترين دانش آموزان اين شهر هستند. آنها داراي بهترين نمرات بوده ، اعمال و رفتاري نمونه داشته و از جمله پر استعدادترين و باهوش ترين اطفال محسوب مي شوند. اين مسئله اولين سؤال را در ميان مردم يزد بوجود آورده است كه "چرا بايد بهترين شاگردان از مدرسه اخراج شوند؟"

دومين سؤالي كه در ذهن اخراج كنندگان بوجود آمده است ناشي از شجاعت و لياقت اين اطفال است . هرچند در جوي مملو از تنفر و تعصب از مدرسه اخراج شدند ولي اطفال ما با روحيه اي سرشار از سرافرازي و آگاهي به اينكه منتسب به جامعه پيروان حضرت بهاءالله هستند، كيف و كتابهاي خود را باشادي توأم با آرامش جمع کرده و لبخندزنان و باگامهائي آرام مدرسه را ترك كردند و اين در حالي بود كه دوستان غير بهائيشان براي آنها اشك مي ريختند.

مجبورم براي جواب دادن به تلفن نامه ام را قطع كنم.

(بعدا)

هم اكنون اطلاع يافتم كه شش تن از اعضاء محفل روحاني طهران را دستگير نمودند. چه لحظات طاقت فرسائي! به نيروي خارق العاده احتياج است تا بتوان افكار را متمرکز ساخت و احساسات را تنظيم نمود!

داشتم درباره اطفال بهائي مي نوشتم. احباء يزد به من گفته اند فقط تعداد معدودي از اطفال بهائي در آن شهر ناشادند و گريه مي كنند، آنها اطفالي هستند كه هنوز از مدرسه اخراج نشده اند. معلمين و حتي مديران مدارس از بخشنامه اداره آموزش و پرورش مبني بر اخراج اطفال بهائي بي اندازه ناراحتند. يكي از همين مديران مدارس پس از دريافت اين بخشنامه تصميم به استعفاء گرفت. اما با

استعفاء او به شدت مخالفت گردید. ولی او در روز اخراج اطفال بهائی عمدا در سر کار حاضر نشد و به وضوح بیان داشت که ابدا حاضر نیست شاهد چنین اقدام ظالمانه ای باشد.  
(بعدا)

بار دیگر زنگ تلفن به صدا در آمد و مانع ادامه نامه ام گردید. زن و شوهری در کرج به جرم عملیات صهیونیستی بوسیله جوخه اعدام تیرباران شدند. فکرم فوراً متوجه آقا و خانم گردید که در کرج زندانی هستند. آیا این اخبار صحت دارد؟ آیا این خبر در مورد این زن و شوهر است؟ تا موقعی که صحت و سقم این خبر مشخص شود، چه اضطراباتی را که نباید تحمل نمود! این روزها جو مملو از شایعاتی است که هیچ کدام از آنها هم خوب نیستند. خدا می داند چه افکاری به ذهن ما می آید و می رود تا صحت و سقم این شایعات روشن گردد.

متأسفم... باز هم از اصل موضوع دور افتادم. این است آنچه که بر سر اطفال ما می آید: در روز معهود معلم از شاگردان کلاس می پرسد که آیا در بین آنها بهائی وجود دارد یا نه. اطفال ما، اطفال صبور، خوش رفتار، مومن و مستقیم ما، از جا بر می خیزند و با سرافرازی و شجاعت تمام خود را بهائی معرفی می نمایند. آنها به دفتر مدیر مدرسه فرستاده می شوند. معلمین و بعضی اوقات مدیران ناراحت و غمگین می گردند. در دفتر مدیر، ابتدا از این اطفال خواسته می شود که ایمان خود را انکار نمایند و به تحصیلات خود ادامه دهند. این پیشنهاد در بسیاری از موارد از روی محبت و دلسوزی است برای اینکه کارمندان مدرسه واقعا این آموزشان برجسته و ممتاز را دوست دارند و نمی خواهند که آنها را از دست بدهند. اما آنچه را که از این بچه ها می شنوند باعث حیرتشان می گردد. بچه ها اعلام می دارند که بهائی هستند و شخصا تصمیم گرفته اند که بهائی باشند. آنها نمی توانند دروغ بگویند و ایمان خود را انکار کنند و بالاتر از آن به آنچه اعتقاد دارند افتخار می کنند. در اینجا مدیر و معلمان چاره دیگری ندارند که نامه اخراج آنها را امضاء کنند.

سن این اطفال بین هفت تا هفده یا هجده سال است. تماشائی است که انسان ببیند چگونه این اطفال با شادی و بدون احساس شرمساری مدرسه را ترک می کنند، در حالیکه دوستان غیر بهائی آنها که به فکر فرو رفته اند و بعضی از آنها اشک می ریزند شاهد اخراج آنها هستند.

پس از آن که اطفال بهائی مدرسه را ترک می گویند اغلب درگیری هایی در کلاس درس پیش می آید و بین شاگردان باقی مانده و معلمانشان بحث های داغی در می گیرد. بچه ها تا پایان وقت آن روز مرتب سؤال و پرس و جو می نمایند و این بحث به خیابانها کشیده می شود. دانش آموزان غیر بهائی مرتباً می پرسند: "" مگر نه این است که ما باید آزادی عقیده داشته باشیم؟! مگر بچه های بهائی چه گناهی کرده اند! مگر آنها به خدا اعتقاد ندارند و به درگاه او دعا نمی کنند؟ چرا آنها را اخراج می نمایند؟ ""  
بچه ها سؤالاتشان را با خود به خانه می برند. سؤالات آنها در همه جای شهر منتشر و به کوچه و بازار کشیده می شود.

اولیاء اطفال اخراجی که خود مظهر صبر و استقامت هستند با سرافرازی می گویند: "" آنچه ما بدان نائل نشدیم، اطفال ما به آن نائل گردیدند! "" آنها با صفا و محبت به تشویق و تمجید اطفال خود می پردازند من فکر نمی کنم که در تاریخ هیچ جامعه ای اطفالی بدین سن و سال تا این حد عزت و افتخار برای خود کسب کرده باشند. اولیاء آنها می گویند:

"" درست است که در ۱۳۸ سال گذشته از آغاز امر مبارک تا کنون ما مصائب زیادی را تحمل کرده ایم ولی هیچوقت نتوانستیم به اندازه این اطفال که با شخصیتی متعالی و برخوردار از روح امر توانستند به ابلاغ کلمه در بین توده های مردم شهر یزد پردازند موفق گردیم و هیچگاه اعمال ما به اندازه اعمال اطفالمان که باعث ایجاد آن چنان جوی گردید تا امر الهی آشکارا در بین مردم کوچه و بازار به بحث گذاشته شود موفقیت آمیز نبود. اطفال زجر کشیده ما موفق شدند سدهای تعصب اهالی سنگدل این شهر را در هم بشکنند.

اولیاء اطفال در ادامه سخنان خود می گویند: "" وقایع گذشته ما را محافظه کار و محتاط بار آورده بود و این اطفال ما هستند که جو حاکم را تغییر داده اند "" ... این تغییر حالت از سال گذشته آغاز شد و آن هنگامی بود که شهداء عزیز خون پاک خود را بر خاک یزد ریختند. این تغییر وضعیت را نمی توان با مقیاسهای کنونی سنجید و ارزیابی کرد.

برنامه مطالعه ای در منزل برای اطفالمان ترتیب داده ایم. آنها با سرعت زیاد مطالب را فرا می گیرند و در تمام زمینه های علم و دانش در حال پیشرفت هستند. آنها مطمئناً از همکلاسان خود که هنوز در مدرسه درس می خوانند سبقت خواهند گرفت. مهمتر از همه اینها آن که ما عهد کرده ایم آن چنان در فراگیری آثار مبارکه به آنها کمک کنیم که این اطفال مورد غبطه علماء و دانشمندان قرار گیرند و شکی نداریم که این امر، اتفاق خواهد افتاد.

اجازه بدهید مطلبی را در مورد بزرگسالان به شما بگویم. افراد بهائی اعم از زن و مرد، خصوصاً زنان، با چنان متانت و آرامشی بامحن و آلام مقابله می نمایند که نظیر آن حتی در افسانه های حماسی گذشته نیز دیده نمیشود. این زنان در واقع با صبر و استقامت و محبت و از خود گذشتگی خود خالق افسانه های جدید گشته اند. آنها قلوب همه را فتح کرده و تحسین همگان را برانگیخته اند.

مغلوب نیروی ایمان آنها گشته است. هنگامی که اموال و اثاث منزل و متعلقات آنها از دستشان گرفته می شود آنها بنحوی از مایملک خود جدا می شوند که گوئی می خواهند عروسکها و اسباب بازیهای فرسوده خود را بدور اندازند و همچون تماشاچیان خونسرد ناظر صحنه های غارت هستند. آنها به افرادی که برای بردن اموالشان می آیند عشق و محبت ایثار می کنند گوئی که مادری مهربان و بخشنده لبخند زنان می خواهد اسباب بازیهای بی ارزشی را در اختیار کودک سرکش خود قرار دهد. مثل این است که آنها حتی از شرارت این بچه ها لذت می برند.

این گونه رفتارها بر قلب غارت گران که تعدادشان هم زیاد نیست تأثیر فراوانی کرده است. آقای «ك» (آن مرد سنگدلی که رئیس غارت گران است و به اذیت و ایذاء بهائیان می پردازد و اموال آنان را مصادره می کند و کار عمده اش قلع و قمع آئین بهائی در یزد است.) اغلب در هر ساعتی از روز و یا شب که بخواهد درب خانه احباء را می زند و وارد می شود. این فرد آن قدر برای احبا عادی آشنا شده است که گاهی سرپوشش می گذارند و می گویند: "تو دیگر جزئی از ما شده ای!" او حتی اسم کوچک بچه های بهائی را میداند. اگر برای چند روزی پیدایش نشود احبا به او میگویند که دلشان برایش تنگ شده است. هر چند آقای «ك» برای بردن اموال آنها و یازدانی کردن عزیزانشان می آید آنها از دیدن او خشنود می شوند و با او به شوخی می پردازند و سلامتی او را جویا می شوند. آنها حتی به او می گویند که بالاخره يك روز بهائی خواهد شد تا به اهمیت کارهائیکه امروزه انجام میدهد پی برد.

بهائیان یزد می گویند که با این مرد بی احساس و عاطفه مانند یکی از اعضاء خانواده خود برخورد می نمایند. وقتی که برای بردن اثاث منزل آنها می آید جوانهای خانواده او را در بردن وسایل سنگین کمک می کنند وقتی که وارد میشود او را به نهار یا شام دعوت می نمایند و به او شیرینی و میوه و غذا تعارف میکنند. وقتی که غذایش را خورد به گوشه و کنار خانه سر می زند و وسائلی را که می خواهد با خود ببرد انتخاب می نماید.

اگر با خود وسیله نقلیه ای برای بردن این وسایل نداشته باشد در حالی که با دست وسایل را نشان می دهد به صاحب خانه و وسایل می گوید که:

"من این لوازم را نزد شما به امانت می گذارم، آنها را سالم نگه دارید تا من برگردم." حتی بعضی مواقع به آنها پیشنهاد می نماید که می توانید این وسایل را از من بخرید! رفتار احباء ستم کشیده در چنین مواقع دهشتناک بی مثل و بدیل است. آنها بخوبی واقفند که دارند عروسکهای بی ارزش خود را به يك کودک نادان می بخشند.

بهائیان که خانه و اموالشان مصادره شده است شهر را ترك نمی گویند بلکه به يك محل سکونت محقر یا هر سر پناه دیگری که بتوانند پیدا کنند نقل مکان می نمایند... تقریباً تمامی مردان بهائی ناگزیر به ترك شهر شده اند و این خود برای اطفال، جوانان و خانم ها فرصتی پدید آورده است تا شجاعت و ارزش اجتماعی خود را به اثبات رسانند. ما به آنها افتخار می کنیم! حضرت بهاءالله خلق جدید نموده است!

این چنین رفتاری حتی در افسانه ها نیز نیامده است. هنگامی که بهائیان یزد خود بنفسه این وقایع را بازگو میکنند از تغییری که در حالات روحیاتشان پدید آمده است دچار حیرت میگردید. اهالی یزد به مقصد بودن و صرفه جوئی شهرت دارند و بارها شنیده شده است که دو خانواده در یزد بر سر يك تکه چوب بی ارزش با هم به نزاع پرداخته اند. حالا به آنها نگاه کنید! آنها همه چیز را در راه عشق حضرت بهاءالله از دست داده اند. وقتی کسی نسبت به آنها دلسوزی و همدردی نشان میدهد تعجب کنان میگویند که

آنچه را از دست داده اند ارزشی نداشته است آنها حتی در سخنان خود این سارقین و غارت گران را تقبیح نمیکنند.

من نمیتوانم بطور مثال از ذکر مادر و دختری که در زندان خودداری کنم دختر شصت ساله است و مادر بالغ بر هشتاد سال. اینکه چرا چنین افراد سالخورده و بیگناهی را زندانی کرده اند، خود حقیقتاً حیرت آور است ولی واقعیتی است که وجود دارد. این مادر و دختر از بهائیان زردشتی نژاد هستند. تمام دارائی آنها مصادره شده و آنها اکنون در بند زنان با بیش از یک صد نفر دیگر که اتهامات مختلفی دارند زندانی هستند.

چند ماهی قبل دستور آزادی مادر صادر گردید ولی وی حاضر نشد بدون آزادی دخترش زندان را ترک گوید. بنابراین هر دو در زندان ماندند. تنها ده روز قبل بود که مسئولان زندان بالاخره حاضر شدند به آنها اجازه دهند تا با نزدیکان خود ملاقات نمایند.

ملاقات کنندگان شاهد بودند که چگونه زن سالخورده قبل از آنکه برای ملاقات به جلو بیاید پاسدار زن را در آغوش گرفت و محبت خویش را نسبت به او ابراز داشت. در طی ملاقات زن سالخورده متوجه پاسدار جوانی گردید که ظاهراً مسئولیت کنترل ملاقات کنندگان را بعهده داشت. او با لهجه پارسی یزدی با محبتی مادرانه چنان سخنان شفقت آمیزی به آن پاسدار جوان ابراز داشت که آن جوان بنحو بارزی احساس ناراحتی و شرمساری نمود. او خطاب به ملاقات کنندگان اظهار داشت: "من همیشه فکر میکردم که مادرها فقط میتوانند بچه های خود را از صمیم قلب دوست داشته باشند ولی اکنون محبتی واقعی نسبت به این جوانان که مشغول انجام وظیفه هستند پیدا کرده ام." پاسدار جوان که حرفی برای گفتن نداشت ناچار سرش را بزیر انداخت.

آتش محبت خالصانه بتدریج یخهای تنفر را آب می کند. سپس این زن سالخورده که بیش از هشتاد سال از عمرش می گذرد با صفای بسیار به ملاقات کنندگان گفت: "به همه بگوئید که حضرت بهاءالله به من آنچنان قدرتی داده است که بتوانم اعجاز کنم. به آنها بگوئید که ادعیه بهائی را که برای مریضان در این زندان نوشته ام به آنها شفا بخشیده است."

سپس اظهار داشت که چگونه یکی از پاسداران او را با هیجان تمام پیدا کرده و گفته است که "من بدنبال تو می گشتم. من می خواستم به تو بگویم که دعائی را که یکسال پیش برای من و زخم نوشتی کارگر افتاد و آرزوی ما را که داشتن یک بچه بود برآورده ساخت و این امر باعث گردید که من دیگر مجبور نباشم زخم را به علت بچه دار نشدن طلاق دهم."

شامگاهان زنان زندانی به دور این مادر و دختر حلقه می زنند و از آن دو می خواهند که با آنها به صحبت پردازند و برایشان داستان بگویند. آن دو با چنان لهجه شیرینی سخن می گویند و صحبت‌هایشان آن چنان دلپذیر است که هیچکس نمی خواهد بخوابد. حتی پاسداران هم مخالفتی نمی کنند.

وقتی که مادر یعنی سرافراز خانم ملاقات کننده ای دارد از او می خواهد که از باغش برای او میوه بیاورد تا از زندانیان پذیرائی کند. پیر زن نمی داند که باغ و دارائیهای دیگرش مصادره شده است ولی ملاقات کنندگان می دانند که چه بکنند. آنها مقادیر زیادی میوه می خرند تا زن سالخورده بتواند از هم بندهای خود پذیرائی به عمل آورد.

مژده باد! مژده باد! هوای این شهر در دل بیابان کویر تغییر یافته و عطر محبت الهی تمام زوایا را در برگرفته است. در نامه بعدی خود برای شما داستانهای بیشتری نقل خواهم کرد، اگر تا آن موقع زنده و آزاد باشم ...

## بیرق اسلام

### آئینه های الهی

اگر کسی بخواهد بداند که يك فرد بهائی واقعا چگونه احساسی درباره اسلام و حضرت محمد دارد، يك راه حل ساده و مستقیم برای نشان دادن این احساس وجود دارد. این راه حل نه جای سوء تفاهمی باقی می گذارد و نه امر را مشتبه می سازد.

این مطلب که در طرح صفحه بعد بخوبی دیده می شود بر اساس بیانات حضرت بهاءالله در کتاب ایقان می باشد. کتابی که برای درک و فهم وحدت ادیان از قلم آن حضرت صادر گردیده است. تنها همین يك طرح قادر است تا برای همیشه سوء تفاهمی را که در ذهن هر مسلمان مخلص پدید آمده است بر طرف نماید و نسبت به عشق و احترامی که هر فرد بهائی بدون استثنا به اسلام و پیامبران و کتاب مقدسش دارد مطمئن گردد.

این طرح فقط چهار تن از پیامبران الهی را شامل می گردد که برای رعایت سادگی و اختصار در اینجا فقط به حضرت موسی، حضرت عیسی، حضرت محمد و حضرت بهاءالله اشاره شده است. مسلمانان این مسئله در مورد تمام پیامبران الهی صادق است و باید شامل کلیه بنیان گذاران ادیان بزرگ الهی مانند موسی، کریشنا، زردشت، بودا، مسیح، محمد، باب و بهاءالله یعنی بدون استثنا شامل کلیه پیامبران الهی گردد.

از آنجا که بهائیان به حضرت بهاءالله عشق می ورزند آنها باید بطرز بارزی به حضرت محمد نیز عشق ورزند. این طرح جایی برای شك و تردید باقی نمی گذارد. اگر بهائیان حضرت محمد را دوست نداشته باشند پس آنها به حضرت بهاءالله نیز محبتی ندارند.

این مطلب به همین سادگی، به همین درستی و به همین وضوح است. در واقع اگر آنها این عشق مسلم را نسبت به هر يك از پیامبران بزرگ الهی نداشته باشند، اصلا بهائی نیستند. دیگر شکنجه گران آنها نیازی ندارند بکوشند تا آنان را وادار نمایند که بگویند: "ما بهائی نیستیم." چون در واقع آنها دیگر بهائی نخواهند بود.

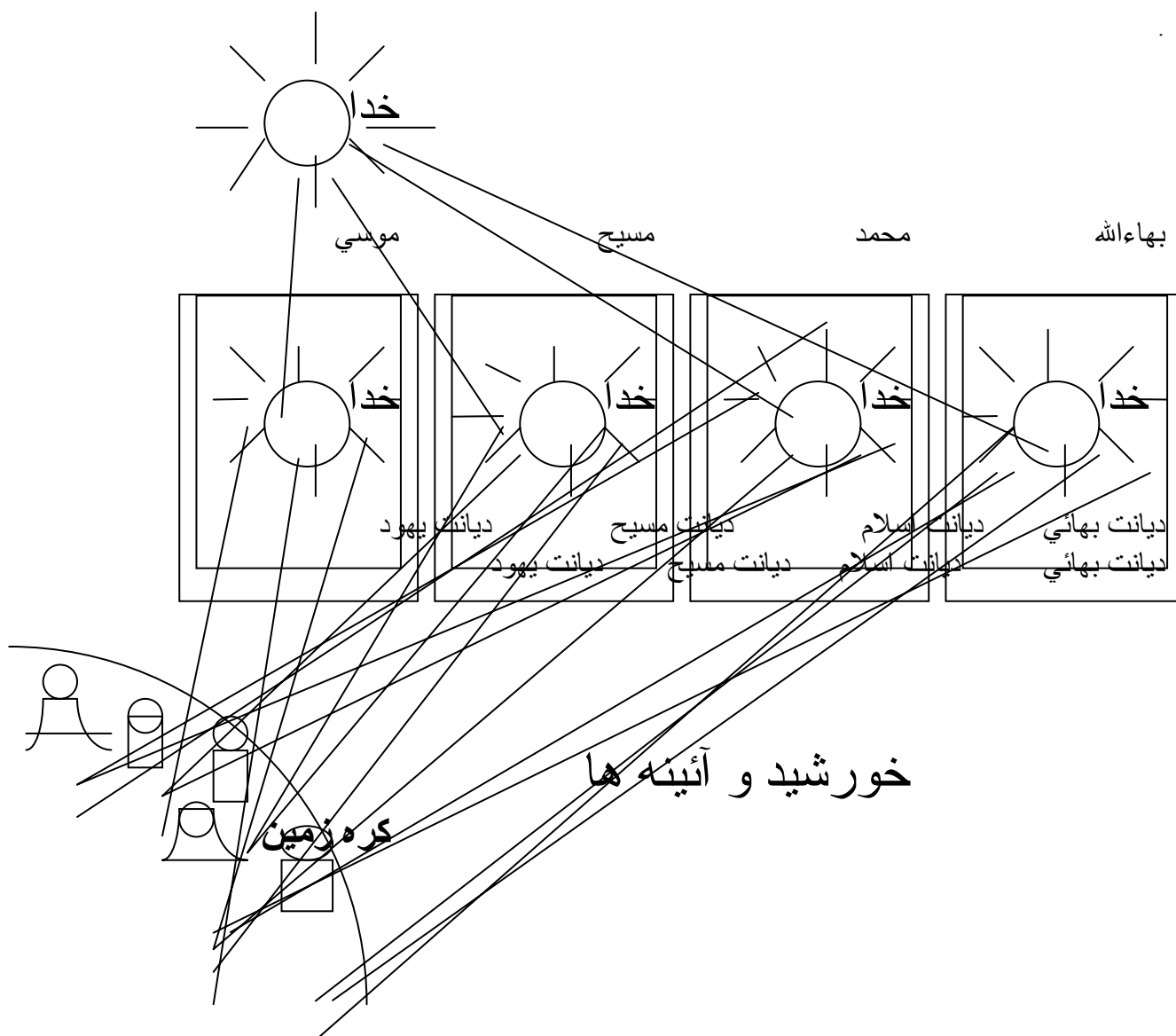
این طرح همچنین بوضوح نشان می دهد که چرا برای بهائیان هم غیرممکن و هم غیر قابل تصور است که در مقابل ایداء و اذیت های ظالمانه که به آنها در ایران وارد می شود سر تسلیم فرود آورند و دست از آئین بهائی بردارند و مسلمان شوند. این طرح بدرستی نشان می دهد که این تقاضا واقعا چقدر احمقانه است. با چنین تکیذی، آنها خود کذب مجسم خواهند بود و منکر هر چیزی خواهند شد که حضرت محمد مظهر آن است.

بنا بر این شما می توانید پی برید که چرا بهائیان ایران از انکار ایمان خود نسبت به حضرت بهاءالله امتناع می کنند. چون انکار حضرت بهاءالله بمعنای انکار جمیع پیامبران الهی و در واقع بمعنای انکار خود خدا یعنی همان خورشیدی است که در همه این آئینه ها تابیده است. با انکار تابش آفتاب در یکی از این آئینه ها، آنها به انکار خورشید پرداخته اند.

واضحتر از این نمی تواند چیزی وجود داشته باشد. وقتی که این حقیقت روشن می گردد وحدت خدا و ادیانش چقدر زیبا و هیجان انگیز خواهد بود. یکی از مهمترین کارهائیکه موعود جمیع ادیان در روز واپسین بدان اقدام خواهد نمود همانا "برداشتن ختم رحیق مختوم" و آشکار ساختن معانی مستتر در کتب مقدسه خواهد بود. بطوریکه مطالب آن کتب برای جمیع بشر قابل درک و فهم گردد.

<sup>3</sup> حضرت بهاءالله در کتاب مستطاب ایقان در واقع چنین کرده اند. این کتاب پاسخ همان سئوالاتی است که برای منتهای مدید ایجاد اشکال کرده و باعث تفرقه و جدائی ادیان شده بود. سئوالاتی از قبیل تناسخ، داستان خلقت، آدم و حوا، خیر و شر، بهشت و دوزخ، تثلیث، عشاعرسانی، اعتراف، روز جزاء، روز رستاخیز و دهها سؤال دیگر. در کتاب دانیال نبی گفته شده است که در آخر الزمان ختم رحیق مختوم گشوده خواهد گشت و اسرار کلمات الهی مکتشف خواهد شد. کتاب مستطاب ایقان با زیبایی و وضوح، تمام معضلاتی را که باعث تفرقه ادیان جهان گردیده بود حل و برطرف نمود.





## وحدت ادیان

اجازه دهید در مورد دلیل وحدت جمیع ادیان به آن طرح ساده نگاه دقیق تری بیندازیم. خداوند مانند خورشید است ، خورشید بدنیا نور می بخشد. بدون این نور همه چیز بر روی زمین نابود خواهد شد.

خداوند خورشید روحانی است ، او به قلوب افراد نور روحانی می بخشد. بدون این نور معنوی بشر از نظر روحانی نابود خواهد شد.

پیامبران الهی مانند آئینه های مصفا هستند. آنها نور خدا را به عالم انسانی و به جمیع جهان منعکس می کنند. پنج موجود انسانی در این طرح سنبل و نشانه پنج نژاد انسانی هستند.

خورشید ظاهری خود بنفسه بر روی زمین فرود نمی آید بلکه ، اشعه خود را به زمین می فرستد. بهمین منوال خورشید روحانی یعنی خدا شخصا بر روی زمین فرود نمی آید. او پیامبران خویش را که همان آئینه های مصفا و منعکس کننده کمال و تقوی او هستند به زمین می فرستد. پیامبران شعاعهای خورشید حقیقت خداوندی هستند.

پیامبران الهی ، این آئینه های مصفا ، همان نور هدایت برای جمیع جهان می باشند. همانطوریکه شعاعهای خورشید ظاهری باعث تقویت و پیدایش زندگی روحانی در عالم انسانی می گردند. خورشید ظاهری آنطور نیست که يك بار بتابد و بعد برای همیشه پنهان گردد. بلکه به دفعات بیشتر طلوع و غروب می کند و هر طلوع و غروب آن دارای اسامی متفاوتی است ولی همان کار سابق خود را که زندگی بخش است ادامه می دهد: شنبه ، یکشنبه ، دوشنبه ، فروردین ، اردیبهشت ، خرداد ، بهار ، تابستان ، پائیز . خورشید در همه اوقات همان خورشید همیشگی است. خورشید روحانی نیز به همین منوال بر مردمان ظاهر می شود این خورشید هم هر دفعه از آئینه متفاوتی شروع به تابش می کند که اسمی متفاوت دارد: موسی ، عیسی ، محمد ، کریشنا ، بودا ، باب ، بهاءالله. این خورشید هم در همه اوقات همان خورشید همیشگی است. اگر پاسخی را که حضرت بهاءالله در تشریح و تبیین خورشید و آئینه ها بیان فرموده اند بدقت بخوانیم مطلب بسیار ساده و واضح خواهد بود. پاسخ هایی که حضرت بهاءالله به سائر معضلات داده اند به همین اندازه واضح و مبرهن است، معضلاتی که باعث تفرقه و انشقاق ادیان جهان گردیده است .

### عشق هرگز تغییر نمی یابد

اکنون به طرح دوم (صفحه بعد) نظری بیافکنیم . این طرح بزرگ شده يك قسمت از طرح مفصل تری است که قبلاً به آن اشاره کرده ایم. این طرح به ما کمک می کند تا آن احترام و عشقی را که هر فرد بهائی در سراسر جهان نسبت به حضرت بهاءالله مؤسس آئین بهائی و حضرت محمد مؤسس دین اسلام در قلب خود احساس می کند بهتر درک کنیم.

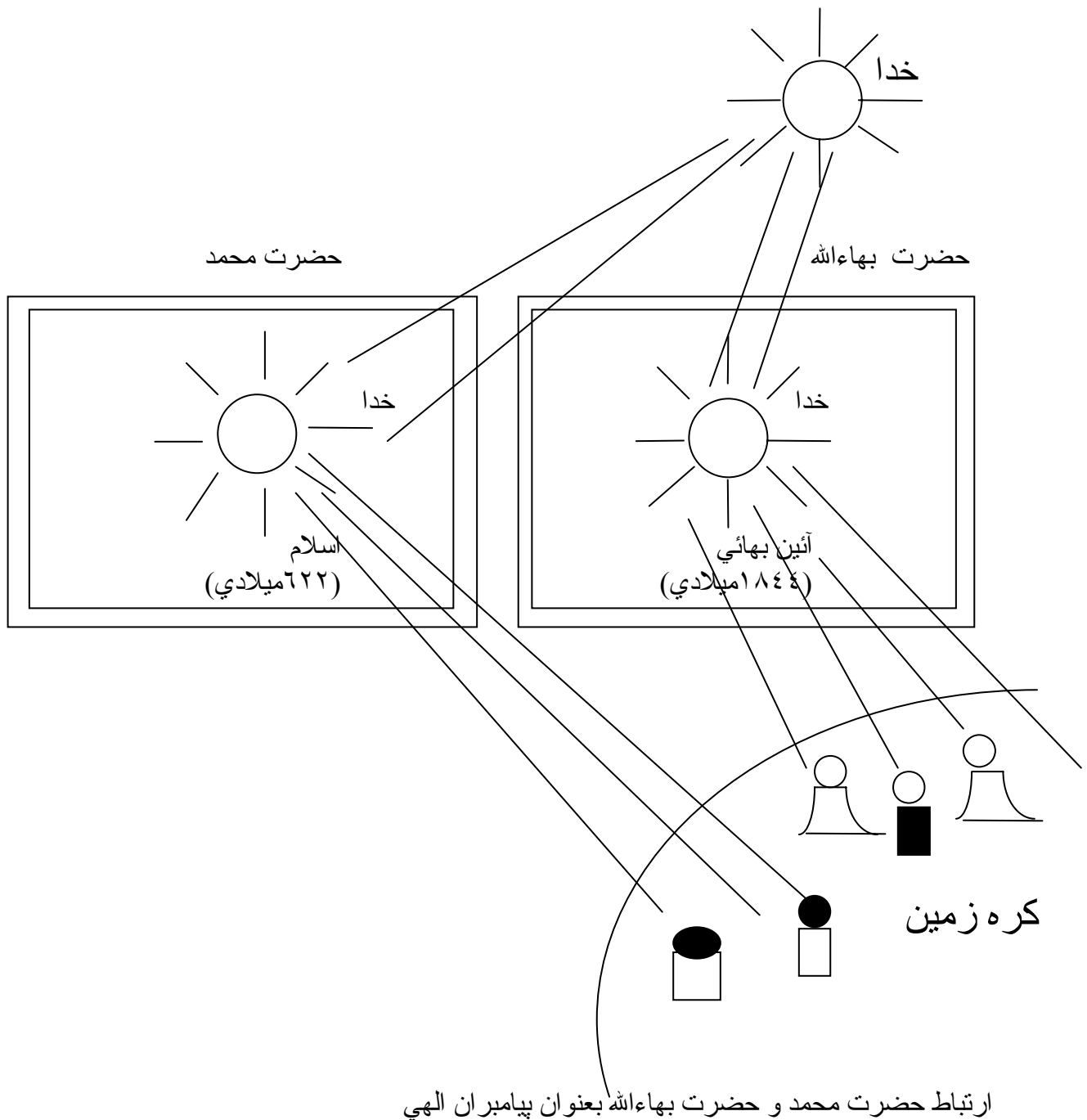
این طرح می تواند شامل آئینه هایی از مسیح و بهاءالله ، موسی و بهاءالله ، بودا و بهاءالله یا موسی و مسیح و غیره باشد زیرا این اصل اساسی درباره تمام پیامبران بزرگ الهی و ارتباطشان با یکدیگر و خدا صدق می کند.

همه آنها در نور حقیقت الهی شریکند و این نور حقیقت را با تعالیم خود به عالم بشری منعکس می کنند. هر يك از این آئینه ها ، یعنی پیامبران الهی ، مانند حلقه ای به سائر پیامبران الهی بطور نزدیک و جدا ناپذیری متصل هستند، زیرا همه آنها بخشی از نقشه رهائی بخش الهی برای رستگاری عالم بشریت می باشند.

عشقی که هر بهائی نسبت به محمد، موسی ، بودا ، مسیح و تمام این مربیان بزرگ روحانی عالم بشریت دارند يك عشق و محبت اتفاقی شبیه آن چیزی که ما به يك دوست یا فامیل مورد ستایش و مهجور داریم نمی باشد. این عشقی است که الهام بخش روح و مسرت بخش دل و جان و متأثر از شعله الهامات الهی است. همانطور که طرح نشان می دهد، این عشق در واقع در ارتباط با عشق به خدا از طریق پیامبران خداوند است . بنابراین يك احترام عمیق و مقدس و يك جذبۀ متعالی نسبت به هر يك از پیامبران و هر يك از آئینه های منعکس کننده نور و حقیقت خداوندي است.

زمانیکه این عشق احساس می گردد ، اشتیاق و آرزوی خدمت به خدا در انسان ایجاد می کند. این عشق باعث اشتیاق به تبلیغ امرالله می شود، همان اشتیاقی که شعله بجان حواریون حضرت مسیح زد و قلوب پیروان جمیع ادیان را فروزان ساخت این عشق آنها را مشتاق ساخت تا در آن احساس شگفتی و هیجانی که از آن حقیقت ابدی کسب کرده اند با سائر افرادشريك و سهیم گردند و همین احساس "" در آتش بودن"" از عشق الهی است که مهاجرین و مبلغین بهائی را به بیش از يك صد هزار نقطه در روی کره خاک فرستاده است.

این عشق آن چنان الهام بخش ، جانسوز و تعالی دهنده روح است که مؤمنین اولیه به پیامبران الهی را بر آن می دارد تا در صورت لزوم جان خود را فدای این ایمان شگفت انگیز ، جامع و پر خلجان نمایند. پیشینیان در گذشته چنین کردند و امروزه در ایران نیز همین امر جریان دارد انکار حضرت محمد یا هر يك از پیامبران الهی ، حقیر شمردن او، کتاب او و یا آئین او برای هر فرد بهائی غیر قابل تصور است



همچنین است انکار حضرت بهاء الله . این خیانتی است به اصولیترین عقاید اهل بهاء ، خیانت به: وحدت خدا، وحدت ادیان و وحدت تمامی پیامبران الهی.

از نظر يك فرد بهائي دشمني با اسلام و حضرت محمد همانند دشمني با حضرت بهاء الله و آئین بهائي و یا دشمني با سائر ادیان موجود بر روی کره زمین است. در حقیقت دشمني ورزیدن با شخص خدا و کلمات مقدسش و این غیرممکن است.

شما با يك نگاه به طرح آئینه ها و خورشید می توانید ببینید که چرا بهائیان در ایران هرگز نمی توانند امر بهائي را انکار کنند . چون این کار نه تنها تقبیح و بی احترامی به حضرت بهاء الله فرستاده خدا بلکه بی احترامی و تقبیح حضرت محمد و جمیع پیامبران الهی است.